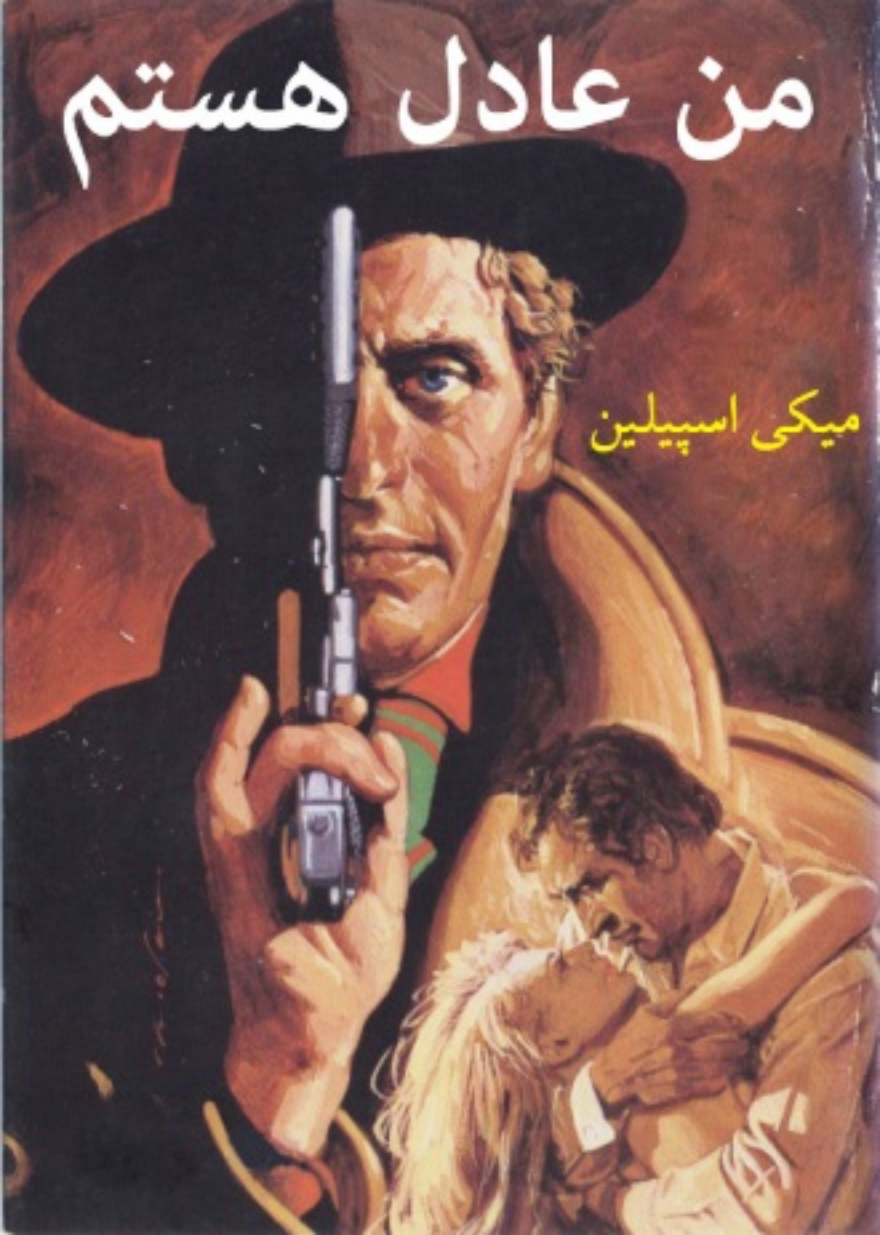


من عادل هستم

میکی اسپیلین



میکی اسپیلین

من عادل هستم

کلاهم راتکان دادم تا آب باران از لبه‌های آن بریزد و بعد داخل
اطاق شدم. هیچکس حرفی نزد و همه ساکت و آرام ایستاده و بصورت
من خیره شد بودند.

سروان (پات‌چامبرز) کنار درب اطاق خواب ایستاده سعی میکرد
(میرنا) را ساکت نماید تمام بدن آن دختر بر اثر هق هق گریه تکان
مییخورد و من مستقیماً بطرف وی رفته و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم
و گفتم: « دختر جان آرام باش برو روی آن نیمکت بنشین » سپس او را
بطرف نیمکتی در انتهای اطاق برده و نشاندم یکی از پلیسها متکائی
پشت وی قرار داد و (پات) روبه من کرده و درحالیکه به اطاق خواب
اشاره میکرد گفت:

— آنجاست (هایک)

از شنیدن این حرف تمام بدنم بلرزه افتاد زیرا آنجا، یعنی در
اطاق خواب، جسد بهترین دوست من (چک ویلیامز)، که در زمان
جنگ هر دو در یک اطاق بسر میبردیم و دوش بدوش هم می‌جنگیدیم و
او را از خودم بیشتر دوست میداشتم قرار گرفته بود.

(جك) نامزد (میرنا) در زمان جنگ موقعی که یکی از سربازان ژاپنی میخواست مرابطور غافل گیر از عقب هدف سرنیزه قرار دهد ، خودش راجلو انداخته و بر اثر اصابت نیزه به بازوی راستش جان مرا نجات داده ولی در عوض دست راست خودش را فدا کرد و دکتر دست او را از ناحیه بالای استخوان بازو برید .

در حالیکه ملافه را از روی جسد کنار میزد ، (پات) مرا می پائید ولی هیچ حرفی نمی زد .

از دیدن چشم های از حدقه در آمده و بیجان (جك) دیوانه وار داد زد : پات ، او را چطور کشته اند .

– قاتل بایک طپانچه چهل و پنج کالیبره از نزدیک بشکم او شلیک کرده و بهتر است اصلاً نگاهش نکنی . ملافه را سرعت از روی جسد کنار انداختم و از آنجه که دیدم سرم گیج رفت و فحشی زیر لب دادم گلوله داخل شکم شده و از پشت بیرون آمده و سوراخ بزرگی درست باندازه يك مشت دست بوجود آورده بود .

بآرامی مجدداً ملافه را روی لاشه کشیدم و بسرخاستم . کنار تخت خواب و آنجائی که دست مصنوعی (جك) افتاده بوده جوئی از خون بیچشم می خورد و قالی چین خورده و نشان میداد که (جك) سعی کرده که قبل از مرگ روی یکدست خودش را بکشد .

طپانچه مخصوص پلیسی وی هنوز هم میان غلاف روی دسته سندی قرار داشت و فهمیدم که بیچاره خواسته پیش از مرگ ، خودش را سندی برساند و طپانچه را از غلاف بیرون بکشد ، حق قاتل را کف دستش بگذارد .

در حالیکه بسندلی اشاره میکردم پرسیدم: (پات) آیا تو این سندلی
را آنجا گذاشته‌ای؟

- نه، چرا؟

- برای اینکه جای آن سندلی آنجا نیست مگر نمی بینی.
(پات) با حیرت پرسید:

- منظور چیست؟

گفتم: آن سندلی همیشه کنار تخت خواب قرار داشت و من چند
مرتبه باین خانه آمدم و خوب این نکته را بخاطر دارم. ولی حالا سندلی
که طبانچه روی آن میباشد کنار درب قرار گرفته، چرا؟ این نشان
میدهد که قاتل بعد از کشتن (جک) بسمت در رفته ولی بعد متوجه شده
که جک نیمه جانی دارد و میخواهد کشان کشان با شکم سوراخ شده
بطرف سندلی برود و طبانچه خودش را از غلاف بیرون بکشد و بهمین
جهت سندلی را ذره ذره عقب کشیده و این از روی علامت خون روی
قالی مشهود است. بله، قاتل حتماً سادیسم داشته و حتم دارم در حین
که (جک) با نا امیددی خودش را بسمت سندلی میکشیده قاتل هم ذره
ذره سندلی را عقب برده تا از درد و رنج و تقلای آن مرد محاصر و تیر
خورده لذت ببرد و بخندد. (پات) من اگر سرم هم بر باد برود باید انتقام
(جک) را بگیرم.

(پات) بتندی پرسید: (هایک) آیا میخواهی خودت قاتل را تعقیب

و مجازات کنی؟

- بله و حتماً هم این کار را میکنم. چطور مگر؟

- آخر این وظیفه پلیس می باشد.

گفتم: (پات)، من علاوه بر آنکه کار آگاه خصوصی هستم و صمیمی ترین دوست (جک) محسوب میشدم و باید هم هر طور شده انتقام او را بگیرم تو هم که افسر پلیس هستی میتوانی برای خودت تحقیقات کنی و هر دو سهم خود مشغول کار میشویم ولی این را بدان که اگر دست من زود تر از تو بقاتل برسد ییدرنک او را خواهم کشت.

(پات) سرش را تکان داد و گفت: نه (مایک)، نباید اینکار را بکنی. آخر ما دادگاه و زندان داریم و ...

بندی گفتم: (پات) من که گفتم ناقاتل را ازین نبرم از پا نخواهم نشست و هرگز نخواهم گذاشت که پای قاتل بزندان و سروکارش با پلیس و دادگاه بیافتد. خودت که بهتر میدانی و نا بحال هم خون عده زیادی بناحق پایمال شده و هروقت هم که پلیس قاتل را دستگیر نموده، وی مبرزترین و کیل را استخدام کرده و آن و کیل طوری سروته قضیه را بهم آورده که دادگاه جنایتکار را تبرئه نموده و حتی از او عذرخواهی هم کرده اند و اگر قاتل (جک) هم پیدا شود و سروکارش با پلیس بیفتد همین وضع را پیدا خواهد کرد و هیئت منصفه دادگاه او را بعنوان اینکه در لحظات ارتکاب جنایت دچار جنون آنی کشته تبرئه مینمایند. نه (پات) این بار نخواهم گذاشت که دست پلیس بقاتل بهترین دوست من برسد و خودم حتی اگر شده با پلیس هم مبارزه مینمایم تا شخصاً قاتل را بچنگ بیاورم و آنقدر کلوش را بفشارم تا مثل سکه بمیرد.

سپس دست خود را دراز کرده و گوشه کت (پات) را چسبیدم و افزودم: (پات) به همه بگو که (مایک هامر) سو کند یاد کرده تا انتقام دوستش را بگیرد. در این شهر صدها کائیکستر و تیپکار وجود دارند که

مرا خوب میشناسند و حتی عده‌ای از آنها هم بدست من بقتل رسیده اند و این یکی هم با آنها افزوده خواهد شد.

بعد از گفتن این حرف با ناراحتی و عصبانیت برگشتم و يك بار دیگر نگاهی به جسد (جك) انداختم و حس کردم که از فرط تأسف و غصه دیوانه خواهم شد و با صدای بلندی گفتم :

• - (جك) تو دیگر در این دنیا نیستی و دیگر نمیتوانی صدای مرا بشنوی ولی کاش که میتوانستی بشنوی . (جك) ما رفقای قدیمی بودیم و از کودکی باهم بزرگ شده ایم ،

(جك) قول من تاروژی که زنده هستم استوار خواهد بود و من در برابر جسد تو سوگند یاد میکنم که هر طور شده قاتل پست فطرتی که تو را کشت پیدانمایم و بدون آنکه بگذارم پایش با داره پلیس و دادگاه و یا حتی صندلی الکتریکی برسد ، او را درست همانگونه که ترا کشت ، بقتل برسانم . هر کس که باشد ، کشته خواهد شد .

بعد از ادای این حرفها سرم را بلند کرده و متوجه شدم که (پات) با حیرت بصورت من خیره شده و بعد سرشرا تکان داد و گفت : (مايك) تو را بخدا اینطور دیوانه نشو ، من میدانم که بالاخره عاقبت تو بکجا کشیده میشود .

گفتم : (پات) ناراحت نباش و فقط بدان که از حالا بیعد به دنبال یکنفر میگردم و او هم همان قاتل است .

(پات) تو پلیس هستی و باید قوانین و مقررات میباشی ، ولی من اختیار دار خودم هستم و هیچکس نمیتواند در صورتیکه تخلی بکنم مرا از کار اخراج نماید و گذشته از اینها نظر باینکه کارآگاه خصوصی هستم لذا جواز حمل اسلحه کرم دارم و در مواقع مقتضی میتوانم از

آن استفاده کنم و فقط امیدوارم که هرچه زورتر آن روزی برسد که لوله آنرا روی شکم قاتل بگذارم و ماشه را بکشم و بجان دادن اونگام کنم و لذت ببرم و حتی لگدی هم بدهانش بزنم و دندانهایش را بشکنم ولی توجون پلیس هستی نمیتوانی اینکار را بکنی .

(پات) دندانهایش را بهم فشرد و بعد دوفری از اطاق بیروی رفتیم .
 مأمورین پلیس آماده برای بیرون بردن جسد بودند و من پهلوی « میرنا » روی نیمکت نشسته و سرش را روی شانه ام نهادم و سعی کردم چشمش ببجسد جاك نیفتد :

(میرنا) دختر زیبایی بود و چهار سال پیش ، هنگامیکه (جاك) در ارتش خدمت میکرد او را که در یکی از کاباره ها میرقصید و هروثین هم می کشید دیده و عاشقش شده و بعد ویرایه بیمارستان برده و وقتیکه (میرنا) خوب شده بود آن دو باهم قرار ازدواج گذاشته بودند ، ولی با پیش آمدن این وضع یعنی کشته شدن (جاك) آن دختر تنها و بیکیس مانده بود .
 (پات) دستی بر شانه ام زده و گفت : بسیار خوب ، در بیرون يك اتومبیل هست و منتظر رساندن این خانم به خانه میباشد .

از جا برخاسته و دست « میرنا » را گرفتم و گفتم : باشو دختر جان گریه کردن فایده ای ندارد .

« میرنا » بی آنکه حرفی بزند از جا برخاست و همراه یکی از پلیسها بیرون رفت و من روبه « پات » کردم و پرسیدم . آیا ممکن است قضیه را از اول برایت تعریف کنی ؟

- بله و هرچه را که می دانم خواهم گفت و شاید نو که صمیمی ترین دوست (جاك) بودی بتوانی چیزی کشف کنی .

خیلی از بقتل رسیدن « جاك » متحیر شده بودم . زیرا وی مرد آرام

و مؤدبی بود و دشمنی نداشت و در یکی از شرکت های بیمه کار میکرد.
 «بات» ادامه داد: بله، «جك» دیشب در خانه خودش يك مهمانی داده بود،
 این را میدانم و بمن هم تلفن کرد و دعوت نمود ولی چون کار
 داشتم نتوانستم بیایم.

- مهمانها چه کسانی بودند؟
 - (میرنا) اسم همه را گفته و مأمورین ما حالا مشغول تحقیقات هستند
 پرسیدم: جسد را چه کسی پیدا کرد؟
 «بات» پاسخ داد: جسد را «میرنا» کشف کرده و موقعیکه امروز
 صبح ساعت هشت بخانه نامزدش یعنی «جك» میآید از سکوت خانه متوحش
 می شود و همراه دربان وارد اطاق میگردد و جسد را می یابند و در همان
 موقع به من تلفن کردند و وقتیکه جریان مهمانی دیشب را شنیدم بتو
 تلفن کردم تا بیائی.

- تیراندازی چه موقع بوقوع پیوسته؟
 - بزرگ قانونی طی معاینه اظهار داشته که «جك» را در حدود
 پنج ساعت قبل یعنی در ساعت سه و پانزده دقیقه کشته اند و البته بعد از
 تشییع جنازه این موضوع را بهتر تشخیص میدهم.
 - آیا کسی هم صدای تیر را شنیده؟
 - خیر و قطعاً طلباً چه قاتل دارای خفه کن بوده.
 - يك هفت تیر چهل پنج کالیبر حتی اگر صدا خفه کن هم داشته باشد،
 صدای آن بگوش میرسد.

- بله میدانم ولی چون در طبقه باثین جشن بوده و ارکستر جاز
 ترنم میکرد لذا صدای تیر مسموع نشده.
 پرسیدم: در مورد کسانی که در مهمانی دیشب (جك) شرکت

داشتند چه اطلاعاتی داری ؟

(بات) دستش را داخل جیب کرده و دفترچه کوچکی درآورد و کاغذی از میان آن پاره کرد و گفت : این فهرست اسامی مهمانان است و (میرنا) آنرا برایم داده مهمانی (جك) شب گذشته تا ساعت يك بعد از نصف شب ادامه داشته و بعد همه مهمانها رفته اند :
- (جك) در ساعت سه بقتل رسیده .

به فهرست اسامی که (بات) برایم داده بود نگرستم ، چند نفر از آنها را خیلی خوب می شناختم و دو نفرشان هم کسانی بودند که (جك) همیشه راجع به آنها حرف میزد .

باخونسردی پرسیدم : (بات) مهمانها پس از اتمام جشن به کجا رفته اند ؟ (بات) جواب داد عده مهمانها زیاد نبوده و پس از تمام شدن جشن ، یکمده از آنها همراه (میرنا) با اتومبیل مردی موسوم به (هال کاین) بخانه رفته اند ولی در مورد سایرین چیزی نمیدانم .

- پس ماحالا میدانیم که (جك) در شب در خانه خودش مهمانی داده و نامزدش (میرنا) را هم دعوت نموده و آدمهایی نظیر (هال کاین) هم در مهمانی حضور داشته اند و ساعت يك مهمانی تمام میشود و (جك) در ساعت سه وپانزده دقیقه بقتل میرسد .

(بات) سرش را تکان داد و بعد پرسید : آیا توهیج چیزی نفهمیدی ؟
- خیر ، ولی حتماً (جك) بدون دلیل کشته نشده .

- مسلم است و ما بزودی قاتل را پیدا می کنیم .
پوزخندی زده و گفتم : ولی نمی توانید مثل من پیش بروید و سائلی را که من بکار می برم شما ابداً بفکر تان هم خطور نمیدید و هرگز هم نمیتوانید مرا از تصمیم خودم منصرف کنید . فهمیدی ؟

و قتیکه به دفتر کارم رسیدم ، درب آنجا قفل بود و پس از چند مرتبه
 دق الباب ، عاقبت (ولدا) آنرا کشود و بمحض دیدن من گفت : آه ، تو
 هستی . لبخندی زده و گفتم : معلوم است که من هستم . پس انتظار داشتی
 چه کسی باشد ؟

- (مايك) آخر مدت زیادی است که به دفتر کارت نیامده ای و من
 تقریباً قیافهات را فراموش کرده بودم . بآرامی داخل شده و درب را از
 پشت سرم بستم و نگاهی به (ولدا) انداختم . وی علاوه بر آنکه منشی
 خوب و پرکاری بود ، دختر زیبایی هم محسوب میشد و اندام خوش تراش
 و اکثر ستاره سینمایی داشت (ولدا) علاوه بر اینها چون ذوره دانشکده -
 پلیس را به اتمام رسانده بود ، لذا کارت کار آگاهی داشت و همیشه یکمرد
 طپانچه سی و هشت کالیبر با خودش حمل میکرد .

پس از آنکه روی صندلی نشستم ، (ولدا) کاغذی را از روی میز
 برداشت و آنرا بدست من داد و گفت : اینجا تمام اطلاعات مورد لزوم
 درباره مهمانی دیشب (جك) نوشته شده است .
 باحیرت پرسیدم : (ولدا) تو از کجا جریان (جك) را فهمیدی ؟

(پات) به خانه من تلفن کرده و مرا در این مورد مطلع ساخت پس تواز
کجا فهمیدی؟

- مگر فراموش کرده‌ای که من با عده‌ای از مخبرین روزنامه‌ها
دوست هستم؟ و یکی از آنها که میدانست تو با (جک) دوستی نزدیکی داری
باینجا تلفن کرد و تو را خواست تا جریان را بپرسد و از همانجا بود که
من پی به قضیه بردم و به سهولت توانستم اسم و سوابق مهمانها را پیدا
کنم؛ زیرا غالب آنها آدمهای معروفی هستند و من حتی توانستم عکسهای
بعضی از آنها را بدست بیاورم.

(ولدا) پس از گفتن این حرف پاکنی را از روی میز برداشت و در
برابر من نهاد. سرعت آنرا باز کردم و چند عدد عکس از میان آن
در آوردم و پرسیدم: اینها کی هستند؟

(ولدا) از روی شانهم نگاهی به عکس اولی انداخته و جواب داد:
این عکس مردی میباشد موسوم به (هال کاین) و وی آدم بلند قد و قوی
هیکلی میباشد و بمناسبت طول قامت همیشه موهایش را کوتاه نکشیدارد.
آن دو عکس هم متعلق به خواهران دو قلوی (بلامی) میباشد و هر دو بیست و نه
ساله و عریض هستند و در بدر دنبال شوهر میگردند.

گفتم: بله من آنها را میشناسم و در خانه (جک) با آنها آشنا شده‌ام.
(ولدا) به عکس دیگری که از روزنامه پریده شده بود اشاره کرد
و من او را خوب میشناختم و میدانستم که (جرج کا کلی) نام دارد و
شایعات زیادی در مورد او در افواه منتشر بود و عده‌ای میگفتند که از
کابکسترهای حرفه‌ای و قاچاقچیان خطرناک میباشد و من خوب میدانستم
که دست او در خیلی کارها میباشد و توجه‌های هفت تیربند زیادی هم دارد

ولی چون مدرکی از او بدست پلیس نمی افتاد لذا تعقیبش نمی کردند و حتی وی در این اواخر مالیات خودش را بمبلغ يك میلیون دلار پرداخت نموده و داخل اجتماع شده بود .

با آرامی پرسیدم : در مورد این (جرج) چه میدانی ؟

- تو خودت بیشتر از من راجع به او مطلع هستی . (هال کاین) و این (جرج) هر دو در خانه ای واقع در يك میلی خیابان (وست چستر) بسر میبردند . سرم را بعلامت مثبت جنباندم و به بررسی سایر عکسها پرداختم . عکس بعدی متعلق به (میرنا) نامزد (جک) بود و شرح زندگی او را هم (جک) برایم گفته و میدانستم که چند سال پیش او را که معتاد به مواد مخدره بود دیده عاشقش شده و ویرا به بیمارستان برده بود و وقتی که (میرنا) از شراعتیاد رها شد از (جک) قول گرفت که هرگز از او نبرد که مواد مخدره را از کجا بدست می آورده و (جک) برسر قولش ایستاد و هرگز نرسید و (میرنا) يك بار بر اثر نرسیدن سم دست به خودکشی زده ولی او را نجات داده بودند .

(ولدا) در حالیکه لبخندی میزد عکس بزرگی از باکت بیرون کشید و گفت : حتماً از این یکی خوش می آید . نگاهی به عکس انداختم و قلبم بشدت به طپیدن افتاد ، زیرا عکس متعلق به زن لغتی بود که لب دریا ایستاده و بغیر از مایوی دو تنگه ای پوشش دیگری نداشت و باهای بلند و خوش تراش و کمر باریك و موهای بورش ، بعلاوه سینه برجسته و شانه های پهی او هیچ يك از هنرپیشگان سینما نداشتند ولی آنچه که بیشتر نظر مرا جلب کرد قیافه آن زن بود و هر قدر که بر آن مینگریستم بیشتر مقتون میشدم و دلم میخواست سوت بکشم و یکی دو حرف مردانه

بزنم ولی ملاحظه حضور (ولدا) را کردم و پرسیدم : این دیگر کیست ؟
 - اسمش (شارلوت مائینک) میباشد و در خیابان (پارک) محکمه
 روانشناسی دارد و در کار خودش خیلی موفق است و مشتریان زیادی به او
 رجوع میکنند .

نام و نشانی آن زن را آنقدر در مخیله ام تکرار کردم تا یادم بیاند
 و بعد به پستی صندوقی تکیه زدم و «ولدا» پرسید : «مایک» به عقیده تو
 «جک» چرا کشته شده؟ آیا ممکن است او دشمن داشته باشد ؟
 - فکر نمیکنم ، چون اخلاق «جک» طوری بود که امکان نداشت
 برای خودش دشمن بترشد و گذشته از اینها هرگز هم دست به اعمال
 خطرناک و غیرقانونی نمیزد .
 - آیا ثروتمند بود ؟

بوزخندی زده و گفتم : خیر «ولدا» و او را بخاطر دزدی بقتل
 نرسانده اند زیرا در کیف بغلیش چند صد دلار پول دست نخورده وجود
 داشت .

چند لحظه ساکت مانده و به دیوار خیره شدم و «ولدا» از دفتر
 بیرون رفت و لحظه ای بعد با روزنامه عصر برگشت .

در روزنامه خبر جنایت را به تفصیل نوشته و در ستون آخر مقاله
 خاطراتشان کرده بودند که من قول داده ام تا قاتل را بچنگ بیاورم .
 روزنامه را مطالعه کرده و به گوشه ای انداختم و گفتم : کردن آن کسی که
 این مقاله را بطور تمسخر نوشته خواهم شکست . اینها خیال میکنند
 که من قصد شوخی دارم . حتماً (بات) این حرفها را بمخبرین گفته و من
 خیال میکردم که او دوست خوبی است . زود آن تلفن را بده ببینم .

«ولدا» دستم را گرفت و آرامی گفت: سخت نکیر، حالا بر فرض «بات» این کار را کرده باشد، او یک پلیس است و دوست صمیمی تو محسوب میشود و لابد خواسته بدینوسیله قاتل را دستباجه کند.

— راست میگوئی ولی مطمئن هستم که «بات» میخواهد شخصاً به جستجوی قاتل پردازد و حتم دارم که یکنفر از مأمورین خودش را مأمور تعقیب من خواهد کرد.

— فکر نمیکنم اینطور باشد.

— من حاضرم بر سر یک ساندویچ و ازدواج با تو شرط ببندم.

«ولدا» حیرت زده گفت: منظورت چیست؟

— منظورم اینست که حتم دارد یکی از افراد «بات» در باین منتظر است تا بمحض خروج مرا تعقیب کند و اگر این حدس من درست بود تو باید یکعدد ساندویچ برایم بدهی ولی اگر درست نبود باید با من ازدواج کنی.

— چشمهای (ولدا) درخشیدند و بتندی پرسید: آیا جدی میگوئی؟

— بله و من کاملاً جدی هستم و اگر میخواهی باهم باین میرویم تا با چشم خودت ببینی که پلیسی مرا تحت نظر گرفته.

«ولدا» پوزخندی زد و کت خود را برداشت و سپس هر دو باهم از دفتر کار خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم. متصدی آسانسور که جوانی خنده روئی بود و «بیت» نام داشت، با دیدن من سرش را بعنوان سلام تکان داد و من پرسیدم: «بیت» تازه کیا چه خبر؟

«بیت» در حالیکه تکه آسانسور را فشار میداد جواب داد، چیز

از شنیدن این حرف لبخندی زدم و مطمئن شدم که «ولدا» شرط را باخته، زیرا من يك مقرری هفتگی برای «پیت» متصدی آسانسور تعیین کرده بودم و سالها این کار ادامه داشت و چون او سابقاً يك جیب بر بود؛ لذا خیلی زود مأمورین خفیه پلیس را تشخیص میداد و از پاسخی که بمن داد و البته این يك رمزی بین ما دو نفر بود فهمیدم که دم درب خروجی پلیس مخفی گماشته‌اند و آرامی همراه (ولدا) که از راهرو گذشتیم ولی در آنجا کسی دیده نمیشد و ترسیدم که مبادا (پیت) اشتباه کرده باشد «ولدا» محکم بازوی مرا گرفته و میخندید ولی وقتی که درب خروجی را باز کردیم خنده از لبان او محو شد؛ چون در آنجا یکنفر کلاه بسر در حالیکه روزنامه‌ای در دست داشت و مشغول مطالعه آن بود قدم میزد و بمحض دیدن ما شروع به حرکت بسمت جلونمود. برآمدگی پشت شلوارش نشان میداد که در جیب عقب طباچه حمل میکنند و این یکی از نقاط ضعف پلیسهای تازه کار میباشد که نمیتوانند بهیچوجه خود را کنترل نمایند. آرامی دست «ولدا» را گرفته و مجدداً بداخل ساختمان برگشتم و از درب عقب یکسر بسمت کاراز رفته و بدون آنکه سوار انومبیل شویم، نگاهی به اطراف انداختیم، ولی هیچ اثری از آن مأمور دیده نمیشد و آرامی از درب کاراز خارج شدیم.

«ولدا» بتندی پرسید: حالا کجا میرویم؟

لبخندی زده و جواب دادم: حالا به رستورانی میرویم تا ساندویچی را که تو باخته‌ای برایم بخری.

۳

پس از صرف غذا (ولدا) را جلو آرایشگاه زنانه‌ای پیاده کرده و بعدخودم بطرف شمال شهر (وست چستر) حرکت نمودم، البته در حلقه اول تصمیم داشتم که بسراغ (جرج کالکی) بروم ولی بعد از چند مرتبه تلفن کردن به مطب خانم (شارلوت) که اوهم جزو همپانان دیشب بوده دریافتیم که وی به خانه رفته، لذا تصمیم گرفتم که نخست سری به (کالکی) بزنم.

بیست دقیقه بعد تا کسی را در برابر خانه‌ای متوقف ساخته و تکمه زنک را فشردم. آنجا يك ویلای بینهایت زیبا و مدرن بود و میشد گفت که میلیونها ارزش دارد. چند لحظه بعد پیشخدمت او نیفورم پوشیده‌ای در برابر آشود و درحالیکه بصورتش مینگریستم گفتم: میخواهم آقای (کالکی) را ببینم.

- قربان بگویم که چه کسی با ایشان کار دارد؟
کارت کار آگاهی خود را درآورده و گفتم: مایک هامر، کارآگاه

خصوصی.

- ولی قربان آقای (کالکی) کار دارند و فکر نمیکنم شما را بپذیرند .

- برو به او بگو که من کارش دارم والا بزور داخل خانه میشوم و بدان که شوخی هم نمیکنم .

پیشخدمت نگاهی به سرتاپای من انداخت و مثل آنکه فهمید که راست میگویم زیرا کلاه مرا گرفته و درحالیکه مرا بطرف سالن کتابخانه راهنمایی میکرد گفت : لطفاً اینجا قدری منتظر باشید .

چند لحظه بعد درب کتابخانه بشدت باز شد و مردی نسبتاً میان سن و خاکستری مو داخل شد با صدای بلندی گفت : آقا شما به چه مناسبت بعد از آنکه پیشخدمت من گفت که کاردارم داخل شدید و مزاحم من میشوید؟ سبککاری روشن کرده و درحالیکه دود آنرا بیرون میفرستادم گفتم: بیخود خودت را عصبانی نشاننده ، تو خوب میدانی که چکار دارم .

- بله البته ، من روزنامه های عصر را خوانده ام ولی فکر نمیکنم کمکی از دست من برای شما برآید . و قتیکه این جنایت رخ داد من در خانه خودم بودم و میتوانم این را ثابت کنم .

- آیا تو و آن رفیق (هال کاین) باهم به خانه آمدید؟

- بله .

- پیشخدمت و روثان را دید؟

- خیر ، زیرا من خودم کلید درب را دارم و بعد از اتمام جشن

همراه «هال» به اینجا آمده و خوابیدیم .

بآرامی پرسیدم : آیا بغیر از «هال» کس دیگری ورود شما را

به خانه دیده؟

- فکر نمیکنم اینطور باشد .

- پس چگونه میخواست ثابت کنی که در ساعت وقوع قتل در

خانه بوده ای ؟

- «هال» میتواند شهادت بدهد و حرف مرا تصدیق کند و قول او معتبر است ، پوزخند تمسخر آمیزی زده و گفتم : قول او موقعی معتبر محسوب میشود که کسی بوی سوء نطن نمیداشت ولی در حال حاضر هر دو نفر شما مظنون به قتل هستید .

رنک «کالکی» مثل گچ سفید شد و با عصبانیت نگاهی بمن انداخت و داد زد : آقا شما به چه حقی چنین اتهامی را بمن میزنید پلیس خودش تحقیقات کرده و توانسته اند مرا با این قتل مربوط سازند و «جک ویلیامز» ساعتها بعد از آنکه من خانه اش را ترك کردم بقتل رسیده .

به تندی قدمی بسمت وی برداشته و یقه کتش را در مشت گرفته و گفتم : خرس بدریخت . خوب گوشهایت را باز کن تا معنی حرفهای مرا بفهمی . من ابدأ کاری به پلیس ندارم و کسی که در مورد این قتل به شما مظنون است من میباشم و باید مرا بحساب آورد زیرا هروقت بفهمم که قاتل او کیست او را خواهم کشت و اگر مدرک کوچکی علیه تو بدست بیاورم دیگر ول کن نخواهم بود و کشتن خرس کثیفی مثل تو برایم لذت محسوب خواهد شد .

بعد از ادای این حرفها او را به عقب هل داده و درست بموقع سرم را دزدیدم . زیرا از گوشه اطاق کلدانی معلق زنان بطرف من آمد

و با سرعت به عقب برگشتم و بدون آنکه صبر کنم با تمام قدرت خود هشت محکمی زیر چانه «هال کاین» که تازه وارد اطاق شده و کلدان را بسمت من انداخته بود زدم. بطوریکه «هال» با هیکل درشت خود بر زمین افتاد و بی حرکت آنجا ماند.

با صدای خشنی گفتم: «کالکی»، این دوست تو معلوم میشود که آدم زرنگی است و همیشه از پشت سر بمردم حمله میکند.

«هال» از جا برخاست و بدون آنکه حرفی بزند درحالی که چانه اش را میمالید روی یک صندلی نشست و نگاهی به دوستش «کالکی» و بعد به من انداخت.

با خشونت طپانچه را از زیر بغل خود درآورده و در برابر «هال» گرفتم. «هال» با رنگی پریده گفت: حرامزاده کثیف باز تو را می بینم. دستم را دراز کرده و زیر بازوی او را گرفتم و محکم از روی صندلی بلند کردم. چشمهایش مثل دو قطعه بلور می درخشیدند بتندی گفتم: گوش کن لبوی سرخ کرده اگر کار نمیداشتم حسایی خدمتت میرسیدم و سعی نکن بیهوده خودت را مردشان بدهی زیرا تو هنوز یک پسر بیش نیستی و هر چند که هیکل درشتی داری مع هذا هیکل من سه برابر تو میباشد و خیلی هم خشن و عصبانی هستم و میتوانم مثل آب خوردن پسر مسخرهای مثل تو را له و لورده کنم. حالاً مثل آدم بنشین و بفرمایم گوش کن.

«هال» روی نیمکت نشست و «کالکی» از انتهای اطاق گفت: یک دقیقه صبر کنید آقای «هامر» شما واقعاً شورش را درآورده اید و من در این شهر نفوذ زیادی دارم و ...

حرفش را بریده و گفتم: میدانم تو خیلی صاحب نفوذ هستی و حتی

میتوانی کاری کنی که پلیس مرا بجرم اهانت و ایجاد جنجال بازداشت و جواز حمل اسلحه‌ام را باطل سازد . ولی این را بدان که اگر بخواهی يك چنین کاری بکنی . آن روزی راهم در نظر مجسم کن که با سروروی آماش کرده و بینی له شده در بیمارستان بستری باشی . بطوریکه از قیافه‌ات هویداست سابقاً هم یکنفر بینی‌تورا له کرده و از ریخت انداخته ولی این کافی نیست حالا دهان صاحب‌مردم را ببند و به حرفهایم گوش کن و بعد به سؤالهایم جواب بده . اول بگو بینم شما دیشب در چه ساعتی از مهمانی خارج شدید ؟

«کالکی» با ناراحتی جواب داد : در حدود ساعت يك

بعد از تمام شدن جشن به کجا رفتی ؟

«ما بعد از خروج از خانه «جك» ، همه سوار ماشین «هال» شدیم

و بکراست بطرف خانه حرکت کردیم .

«منظورت از ما چیست ؟

«هال» و «میرنا» و خود من . و ما بعد از خروج از آنجا «میرنا»

را جلوی خانه‌اش که همراه ما بود پیاده کردیم و بعد از زدن ماشین در کاراز ،

هر دو به اینجا آمده و خوابیدیم .

بآرامی پرسیدم : آیا با هم خوابیدید ؟

کالکی با عصبانیت از جا برخاست و بطرف من آمد ولی دستم را

روی صورتش نهاده و او را به عقب هل دادم و گفتم بسیار خوب منظور من

این است که ممکن است در موقع خواب یکی از شما دو نفر بدون

اطلاع آن یکی از جا برخاسته و سوار اتومبیل شده و به خانه جك رفته و

بعد از کشتن وی بدون آنکه توجه کسی را جلب کرده باشد مجدداً به اینجا برگشته و خوابیده و اگر شما دوفر که رفیق صمیمی هستید با هم نخواهید آمد بنا بر این دوفر شما نمیتوانستید بدون اطلاع دیگری این کار را بکنید و آیا منظور مرا می فهمی ؟ من تنها کسی نیستم که بشما و سایر مهمانان مشکوک میباشم و سروان (پات چامبرز) افسر شعبه جنائی هم عقیده مرا دارد و بعضی آنکه کوچکترین مدرکی بدست نیاورد هر کس را که بخواهد توقیف خواهد کرد .

ناکهان صدائی از جلو درب ورودی برخاست و گفت : آیا راجع به من حرف میزدید ؟

بتندی برگشتم و متوجه شدم که (پات) در حالیکه پوز خند همیشه خود را بلب دارد آنجا ایستاده .

اشاره ای کردم که نزدیک شود و گفتم : بله (پات) تو موضوع صحبت ما میباشی .

(کالکی) بتندی از جا برخاست و بطرف (پات) رفت و داد زد : آقای افسر ، از شما میخواهم که این شخص را بیدرتک بازداشت نمایند ، چون بزور وارد خانه من شده و به مهمان من ناسزا گفته و او را کتک زده . (هال) به آقایی افسر بگو که جریان از چه قرار است .

(هال) نگاهی بطرف من انداخت و متوجه شد که صورتش خیره شده و آرامی گفت : قربان ، اتفاقی رخ نداده و من هم هیچگونه شکایتی از آقای (هامر) ندارم .

(کالکی) با عصبانیت رویه او کرده و داد زد : ای دروغگوی ترسو ، چرا حقیقت را نمیکوئی تا این مرد مزاحم بازداشت شود ؟ به پلبس بگو

که چگونه او مارا تهدید کرد، از چه میترسی؟ از این احمق کثیف؟
 بآرامی گفتم: خیر آقای کالکی، او از این میترسد و با گفتن این
 حرف مشت محکمی با فشار و سنگینی جثه‌ام بشکمش زد. (کالکی)
 خم شد و عقب عقب بطرف درب رفت و رنکش به کبودی کرائید و
 بر زمین افتاد.

دست (بات) را گرفته و پرسیدم: آیا نمیخواهی برویم؟
 - چرا؛ بهتر است برویم چون اینجا دیگر کاری نداریم.
 و فیکه بیرون خانه رسیدیم، (بات) پشت دل ماشین نشست و پس
 از چند دقیقه پرسیدم: آیا داختی استراق سمع میکردی؟
 (بات) نگاهی بصورتم انداخت و سرش را جنباند و گفت: بله و
 موقعیکه توداشتی با آنها جنگ میکردی، من پشت درب ایستاده بودم.
 خنده کنان پرسیدم: (بات) تواز کجا فهمیدی که من باین خانه
 آمده بودم؟ حتماً آن کسی را که مأمور تعقیب ما کرده بودی برای
 تلفن کرده و گفته که من از چنکش گریخته‌ام نیست؟
 (بات) سرش را جنباند و پرسید: راستی بگو ببینم تو چرا به این
 خانه آمدی؟

- فقط خواستم از (کالکی) تحقیقاتی بکنم. همین جاکهدار
 رسیدیم،

(بات) اتومبیل را نگه‌داشت و من بآرامی سرم را از شیشه بیرون
 برده و بمرد خاکستری پوشی که درون اتومبیل من نشسته و جرت میزد
 اشاره کردم و گفتم: (بات) این همان مأمور تو میباشد و بهتر است او را
 بیدار کنی.

(بات) از انومبیل خود پیاده شد و بسمت آن مرد رفته و ویرا تکان داد و گفت: پس این چه نوع انجام وظیفه می باشد؟ این مرد در همان مرحله اول تور را شناخته بود.

مأمور چشمهایش را تنگ کرد و با حیرت پرسید: آقا از کجا فهمیدید که من مأمور تعقیب شما می باشم و از چنگالم گریختید؟
 بوزخندی زده و گفتم: از آنجا که تو زیاد در کارهای دقت نمی کنی و من از برجستگی شلوارت فهمیدم که پلیس خفیه هستی.

آن مرد با حیرت و با چشمانی خمار در حالیکه رنگش سرخ میشد گفت: آقا منظور شما چیست و من چگونه بی دقتی کرده و شلوارم بر جسته شده؟ و گذشته از اینها این چه حرفی است که شما می زنید و مگر پلیس مخفی با سایر مردم فرقی دارد که شلوارش بر جسته یا صاف باشد؟

سرم را جنبانده و گفتم: بله آقا و شلوار مردم عادی همیشه بر جسته نیست مگر در مواقع مخصوص، ولی پلیس مخفی، همواره این صنعت اجباری ..
 - ولی من از این حرف شما حیرت می کنم، چون مدت چند روز است که مرتباً نزد دکتر میروم تا تقویت کنم زیرا بر خلاف آنچه که شما می گوئید من این اوخر... خنده بر صدائی کرده و در حالی که دستی بیشت او میزدم گفتم:

- آقا مثل اینکه سوء تفاهمی شده. منظور من آنچه که شما فکر می کنید نیست و بلکه مربوط به برجستگی طپانچه ای می باشد که شما در جیب عقب شلوار نهاده بودید و من وقتی که متوجه شدم شما با این وضع یعنی در حال حمل اسلحه، جلوفخانه ام قدم می زنید، فهمیدم که مأمور تعقیب من می باشد، زیرا میدانستم که (بات) مرا تحت نظر خواهد گرفت

و امیدوارم که دکتر هم شمارا علاج دهد و علاوه بر يك پليس ، يك مرد
حسابی از آب در بیا آید .

بعد از ادای این حرف سوار اتومبیل خود شده و دوری زدم و در
همان حال (بات) سرش را از پنجره داخل کرد و پرسید : (مايك) آیا
هنوز هم میخواهی برای خودت كار كنى ؟

سرم را به علامت مثبت جنبانده و گفتم : بله ، چطور مگر ،
- بهتر است از دنبال من بیا ئی چون اطلاعاتی دارم که ممکن است
بدرد تو بخورد . بیا به اداره پليس برويم .
(بات) سپس سوار ماشین خود شده و رفت و مأمور او هم از دنبال
وی روان شد و من براه افتادم .

افكار معشوشی مخيله ام را فرا گرفته بود ، تا آن لحظه هيچگونه
موفقتی كسب نكرده و نتوانسته بودم مدر كى عليه (كالكى) و (هال)
بدست بيا ورم . اتومبيل (بات) چند دقيقه بعد در برابر اداره پليس توقف
كرد و من هم باستادم و بالا تفاق به اطاق كاروى رفتيم و پس از آنكه روى
يك صندلى راحتى نشستم ، (بات) كشميز تحريش را كشود و يك بطرى
ويسكى از آن در آورد و ميان ليوانى ريخته و بمن داد . بايك جرعه بزرگ
محتويات ليوان را خالى كردم ،

(بات) با آرامی پرسید : آیا باز هم میخواورى ؟

سرم را تكان داده و گفتم : خير ، و حالا بهتر است برويم بر سر موضوع .

توجه اطلاعاتی میخواستی بمن بدهی ؟

« بات » بطرف كنجه رفته و پرونده اى بيرون كشيد و روى ميز
كذاشت . نگاهم به اوراق پرونده كه مربوط به (مير نادولبن) نامزد (جك)

بودند اخته و چون بخوبی از زندگی آن دختر مطلع بودم پرسیدم : منظور ت چیست یات و آیاتو (میرنا) را با این موضوع مربوط میکنی ؟ اگر اینطور باشد بدان که سخت در اشتباه هستی .

«بات» آهی کشید و گفت : شاید اینطور باشد «مایک» ، بهر حال آشنائی (جک) و (میرنا) از موقعی شروع شده که آن دختر مثل بسیاری معنادین بمواد مخدره تصمیم به خودکشی داشت و «جک» او را از مرگ حتمی نجات داد و کم کم با مراده بیشتر عاشق هم شدند .

بفندی گفتم : اینطور نیست «بات» ، من «میرنا» را خیلی خوب میشناسم . میدانم ، ولی بطوری که اطلاع داریم «میرنا» معتاد به مواد مخدره بوده و بعد از ترك اعتیاد بازجوئی هائی از او شد و عده ای از فروشندگان بدام افتادند ولی از رئیس باند توزیع این مواد اثری بدست نیامد و عقیده من اینست که چون «جک» بینهایت «میرنا» را دوست داشته و ممکن است اطلاعات مهمی در مورد باند پخش مواد مخدره از او کسب کرده و بعضی جاها دهن لقی نموده باشد بهمین جهت او را بقتل رسانده اند

در حالیکه از جابرمی خاستم ، کلاه رادوی سرم نهاده و گفتم : (بات) از اطلاعاتی که بمن دادی متشکرم ، ولی بدان که ابداً پدرد هانم نمیخورد و «میرنا» را نباید در موضوع داخل کرد . خدا حافظ .

بسیار خوب (مایک) ، اگر بعدها باز خبر تازه ای شدتور مطلع می کنم .

باسرعت از دفتر کار (بات) خارج شده و بدون آنکه از درب جلو ساختمان بیرون بروم ، از درب عقب خارج شده و بآرامی از کنار دیوار بطرف جلو حرکت کردم .

مأمور (بات) همچنان در برابر ساختمان قدم میزد و با هستکی بوی
تزدیک شده و خنده کنان گفتم : آقا آیا کبریت دارید ؟
آن مرد با وحشت و حیرت برگشت و بصورت من خیره شد و افزود :
آقا شما چرا بیهوده بخودتان زحمت تعقیب مرا میدهید بعقیده من از همه
بهتر اینست که اصلاً هر کجا میروم توهم با من باشی بیاسوار انومبیل بشو.
حسب همراه وی داخل انومبیل شدیم و بطرف انتهای خیابان حرکت
کردیم . چند دقیقه بعد انومبیل را در برابر رستورانی نگهداشته و به
آن پلیس گفتم : آقا اگر مایل باشید فنجانی قهوه باهم خواهیم نوشید و
من خیلی تشنه هستم .

مأمور (بات) سرش را تکان داده ، هردو باهم داخل رستوران شدیم .
دستور آوردن دو فنجان قهوه دادم و بعد از آن که قهوه را نوشیدیم ،
مأمور (بات) نگاهی به اطراف انداخت و گفت : آقائی (ها) ، میدانید
که من مأمور پلیس هستم و موظف میباشم که مراقب شما باشم و اگر از
و زلیفهام غفلت نمایم مورد توبیخ قرار میگیرم .

آهی کشیده و گفتم : بله آقا میدانم و من هم اوائل مانند شما بودم ،
ولی آیا از این حرف منظوری داشتی ؟

- می خواستم سری بتوالت بزنم دست و رویم را بشویم .

باحیرت پرسیدم : آیا تو در توالت دست و رو می شویی ؟

- خوب ، منظورم اینست که ... که اگر ممکن است شما یک دقیقه

هم اینجا صبر کنید تا من زود برگردم .

- بسیار خوب ، فقط لطفاً عجله کنید چون من هم در آنجا کار دارم .

- متشکرم .

مأمور «بات» با سرعت بطرف توال ت رفته و داخل شد و من بیدرنگ از پشت سروی روان شدم و نگاهی بداخل انداختم . توال ت دودرب داشت و یکی از آن درها به روشنی و درب دیگر به خود توال ت باز میشد و پلیس داخل در دومی شده و آنرا از داخل بست و من بانوك پا جلورفته و جفت آن را از بیرون انداختم و سپس خارج شده و جفت درب بیرونی را هم بستم و بعد بطرف «بار» رفته و دستوريك لیوان و یسکی دادم و می دانستم که آن مأمور پلیس هر قدر از داخل بدرب یزند صدائی شنیده نمیشود .

چند لحظه بعد مر چاقی بطرف درب توال ت حرکت کرد و وقتی که متوجه شد درب آنجا از بیرون چفت شده داد زد آهای آقای مدیر رستوران، چرا درب این توال ت را بسته اید ، خانه من يك كيلومتر از اینجا فاصله دارد و من چون نتوانستم تار سیدن به خانه طاقت ییاورم بیهانه خوردن لیوانی و یسکی به اینجا آمدم و حالا ایندرب ... وای .

خنده کنان بول مشروب و قهوه را پرداخت کرده و در حالی که بسرعت از رستوران خارج می شدم تا کوشایم از جار و جنجال گرنشود داد زد: آقا توال ت اشغال شده ، قدری خودتان را کنترل کنید .

سپس سوار اتومبیل شده و برای افتادم و مطمئن بودم که هم «بات» و هم مامورش دیگر هوس تعقیب و کنجکاوی در کارهای مرا نخواهد کرد .

سالن انتظار بینهایت زیبا و مدرن بود و سندیلهای راحتی هر چهار گوشه آنرا اشغال کرده بود و فهمیدم کسی که آنجا را تزئین نموده از لحاظ فکری هیچگونه ناراحتی نداشته .

رنگ دیوارها زیتونی غیر قابل توصیفی بود و پرده های حریر انسان را بحیرت دچار میساخت و از پنجره ها هیچگونه نوری بداخل نفوذ نمیکرد و در عوض نور ملایمی از چراغهایی که درون دیوارها کار گذاشته بودند سالن را روشن میساخت و کف زمین بایک قالی زیبایی که تاقوزک پای انسان در آن فرو میرفت مفروش شده بود و اگر منشی مرا بیدار نمیکرد ممکن بود همانجا روی صندلی راحتی بخواب بروم . از لحاظ صدا و طرز رفتار آن زن ، یعنی منشی آسایشگاه ، معلوم بود که فهمیده من مریض نیستم ، زیرا لباسهای پرا زچین و چروک و صورت دوروز اصلاح نکرده من با مشتریان آنجا معاشرت زیادی داشت .

منشی زن ، بعد از آنکه مرا هشیار ساخت ، اشاره ای به درب انتهای سالن نمود و گفت :

خانم (شارلوت ماینسک) منتظر شما هستند ، بفرمائید خواهش میکنم .

از جابر خاسته و بستمی که او اشاره کرده بود روان شدم و وقتی که از کنارش رد شدم ، با ناز و غمزه خووش را عقب کشید و من دهانم را باز کردم و چند لحظه بعد گفتم :

— خانم بخودتان نگیرید و من نمیخواهم شما را آواز بگیرم ، و اینکه می بینید دهانم را باز کردم قصد داشتم خمیازه بکشم ولی با این حرکت و اطوار شما خمیازه در سینه ام خفه شد و سپس درب اطاق را بدون کوبیدن گشوده و داخل شدم .

خانم (شارلوت) خیلی بهتر و زیباتر از عکمش بود و آنطور که پشت میز کارش نشسته و بجلوخم شده بود ، حتم کردم که حتی آدم های سالم را هم دیوانه خواهد کرد و بطور خلاصه میگویم که شباهت بدتابلوی نقاشی بسیار زیبایی داشت که بهترین نقاش دنیا کشیده باشد .

موهایش تقریباً سفید بود و حلقه هائی از آنهاروی پیشانی اش را پوشانده و چشمهای میشی رنگ و ابروهای کمائی اش با مژه های بلند هر فردی را دچار حیرت و تحسین مینمود :

البته ای که بتن داشت زیاد ناز نبود و اندامش را نشان نمیداد ولی حتم کردم که اگر آن زن نفس عمیقی بکشد و سپس بحالت آزاد بایستد ، سینه پیراهنش از دوجا سوراخ خواهد شد .

تمام این جزئیات در عرض سه ثانیه از نظر من گذشتند و آن زن که لبخند زنان بصورتش خیره شده بود با صدای ملیحی گفت صبح بخیر آقای (هامر) ، بفرمائید بنشینید .

روی یک صندلی جلو میز نشسته و آهی کشیدم .

(شارلوت) بآرامی پرسید :

- آقا کویا شما برای انجام يك امر پلیسی به اینجا آمده اید ؟
 جواب دادم : بله خانم ، تقریبا همین طور است و من کار آگاه
 خصوصی میباشم .

- آه ، آیا جریان مربوط به کشته شدن آقای (جك ویلیامز) است ؟
 - بله درست است و «جك» صمیمی ترین دوست من بود من تحقیقاتی
 خصوصی بهم خود در مورد مرگ او انجام میدهم .

«شارلوت» به صورتم نگریست و گفت :
 - آه ، بله و من در روزنامه ها خوانده ام که شما چه تصمیمی گرفته اید و
 راستش اینکه در وحله اول میخواستم تصمیم شما را تجزیه و تحلیل کنم .
 - و به چه نتیجه ای رسیدید ؟

«شارلوت» خنده کنان گفت : من د کتر روانشناس هستم و خوب به
 روحیه مرد واقفم . خوب بگذریم ، از دست من چه کمکی بر می آید ؟
 - ممکن است به چند سؤال من پاسخ بدهید ؟ اول بگوئید بدانم آن شب
 شما چه ساعتی به مهمانی «جك» رفتید ؟

- در حدود ساعت یازده و چون مشتری داشتم توانستم زودتر خودم را برسانم
 - و چه موقعی آنجا را ترك کردید ؟

- در ساعت يك همه باهم خانه «جك» را ترك کردیم .
 - بعدش شما به کجا رفتید ؟

«شارلوت» چشمهایش را نیم بسته کرد و گفت انومبیل من جلودرب
 بود و بعد از تمام شدن جشن همراه آن دو خواهر یعنی «استرا» و «ری بلای»
 سوار شده و در حدود ساعت يك و پنج دقیقه آنجا را ترك کردیم و یکسر به
 رستوران «چیک» رفتیم و بعد از خوردن نقری يك ساندویچ در حدود ساعت

يك و چهل پنج دقیقه از آنجا خارج شدیم و من ساعت را بدین مناسبت بخاطر دارم چون در آنموقع رستوران بسته میشد و بهر حال ، خواهران «بلالی» جلو خائنه خودشان پیاده کرده و تقریباً ساعت دو پنج دقیقه به خانه خودم رسیدم .

پرسیدم :

- آیا کسی درود شمارا در آن ساعت به ساختمان دید ؟

«شارلوت» خنده بر صدائی کرد و گفت :

- بله آقا و کلفت من رختخوا بهم را مرتب کرد و اگر من میخواستم مجدداً

بیرون بروم ، بطور حتم کلفتم صدای درب را که دارای زنگ آویزانی در پشت لنگه درب میباشد می شنید و من تا صبح خوابیده و بیدار نشدم .

پوزخندی زده و پرسیدم : آیا سروان «بات چامبرز» هنوز برای انجام

تحقیقات به اینجا نیامده ؟

«شارلوت» مجدداً خنده ای کرد و جواب داد : چرا و ایشان صبح

امروز به اینجا آمدند و تحقیقاتی کردند .

پرسیدم : آیا «بات» هیچ اسمی از من نبرد ؟

- خیر او يك پلیس كاملاً جدی میباشد .

پرسیدم : راستی بگوئید بدانم شما چگونه با «جك» آشنا شدید ؟

- فكر نميكنم در بروز این سرمجاز باشم .

سرم را تكان داده و گفتم : اگر منظور شما همان سابقه «میرنا» است ،

من خیلی خوب از آن اطلاع دارم .

«شارلوت» با چهره ای درهم و تحیر آمیز گفت : بسیار خوب بله ،

«میرنا» در ایام بستری بودن در بیمارستان برای ترك اعتیاد احتیاج به يك

پرستار و همدم داشت و معتادین در مواد مخدره همواره بعد از ترك اعتیاد

دچار ناراحتی های روحی شدیدی که گاهی اوقات عواقب وخیمی ببار میآورد میشوند و «جک» هم بنا بر توصیه دکتر معالج «میرنا» ، مرا که دکتر روانشناسی هستم برای مراقبت از وضع روحی نامزدش استخدام نمود و از آن بیهوده آشنائی ماهم شروع شد و هر چند گاه یکبار همدیگر را میدیدیم .
 سرم را جنبانده و گفتم :

— بسیار خوب متشکرم کافیت و مایل هستم قدری به کارهای دیگر، منجمله تطابق بعضی از اظهارات ببردارم .

«شارلوت» لبخند دیگری زد و گفت: اگر منظور شما تحقیق در مورد گفته های من میباشد ، بهتر است که هر چه زودتر به خانه ام بروید و از کلفت من سئوالائی بکنید . سعی کردم تغییری در قیافه من حاصل نشود و بعد کلاهم را برداشتم و گفتم: این هم پیشنهادی نیست و نباید البته بکسی اعتماد کرد .
 (شارلوت) از جا برخاست و گفت، می فهمم، دوستی برای یک مرد خیلی بیش از یک زن ارزش دارد .

آرامی گفتم . و بخصوص وقتی که آن دوست دست خود را برای نجات جان من فدا کرده باشد .

— آه «جک» چند مرتبه در این مورد صحبت کرده .

لحظه ای هر دو بصورت هم خیره شدیم و بعد من خودم را کنترل کردم و گفتم : من حالا باید بروم ولی بعداً بسراغتان میآیم آنکاه خدا حافظی نموده و خارج شدم . اتومبیلم در برابر ساختمان قرار داشت و دربان هر آنرا کشود و بعد از آنکه سوار گشتم ، سری بعنوان تشکر تکان داده و بسرعت ماشین را برایم انداختم .

پس از آنکه اتومبیل را در برابر ساختمان نگهداشتم از آن پیاده شده و تکه زنك را فشردم و چند لحظه بعد مستخدمه سیاهپوشی درب را

باز کرد و پرسید آقا یا شما (مایک هامر) هستید ؟

باحیرت گفتم : بله خانم ولی شما از کجا میدانید ؟

- صاحب منصب پلیس در اطاق پذیرائی منتظر شما است .

و تئیکه داخل اطاق پذیرائی شدم ، متوجه کشتم که «پات» روی يك

صندلی نزدیک پنجره نشسته و به بعضی دیدن من گفت :

- سلام «مایک» .

- بتندی پرسیدم ، «پات» بالاخره چیزی فهمیدی ؟

- بله و بعد از تحقیقات مختصری فهمیدم که خانم «شارلوت» کاملاً

راست میگفتند و مستخدمه و همسایگان موقع ورود بخانه ویرا دیده اند

و چون میدانستم نوهم برای تطبیق اظهارات «شارلوت» با شهادت همسایگان

به اینجا میآئی منتظرت شدم و خواستم تو را کمک نمایم .

- پات ، تو اگر مقصد کمک مرا میداشتی ماورین خودت را در تعقیب

من .. «پات» بتندی حرف مرا برید و گفت : من این کار را بخاطر حفاظت و

دفاع از تو کرده ام و حالا که ناراحت هستی دیگر تو را تحت نظر نمیگیرم .

نگاهی به اطراف اطاق انداختم . روی دیوارها تا بلوهای نقاشی رنگ و

روغنی زیبایی بجسم میخورد . روبه مستخدمه سیاه پوست کرده و پرسیدم

آیا خانم «شارلوت» در این اطاق بسر میبرد ؟

- بله ولی گاهی اوقات در تاریکخانه کار میکند .

نگاهی با «پات» رد و بدل نموده و پرسیدم منظورت از تاریکخانه چیست ؟

مستخدمه جواب داد : آخر خانم «شارلوت» خودشان فیلمهای

عکاسی را ظاهر میکنند .

با تعجب همراه «پات» از آنجا بیرون رفتیم . متحیر بودم که «شارلوت»

چرا به شخصه دست به ظهور فیلم مزند .

۵

وقتی که به خیابان رسیدیم (پات) پرسید : (مایک) آیا چیزی دستگیرت نشده ؟

باسخ منفی داده و پرسیدم : راستی، در مورد این قتل چه فهمیدی؟
(پات) جواب داد : بعد از تشریح جسد (جک) و معاینه کلوله ، فهمیده ایم که آن کلوله از یک طبانچه هم تقریباً نو و تمیز بوده و ما تمام جوازهای حمل اسلحه را بررسی کرده و به فروشندگان آنها رجوع نمودیم ولی هیچ جا نرسیدیم .

گفتم: ولی ممکن است که آن طبانچه سالها قبل فروخته شده باشد.
- ما فکر این موضوع را هم کردیم ، ولی هیچکس از مهمانان (جک) در تمام مدت عمر خود هفت تیر نداشته اند .
- البته بطور رسمی .

ممکن است و دارا بودن هفت تیر زیاد هم سهل نیست .
پرسیدم در مورد صد خفه کنی که به لوله طبانچه قاتل (جک) وصل بوده چه میگوئید ؟ قاتل حتماً خواسته از مرگ (جک) اطمینان حاصل نماید .

- در این مورد هم چیزی کشف نکرده‌ایم و نمیدانیم صدا خفه کن از کجا بدست قاتل رسیده .

در این موقع جلورستورانی رسیده و داخل شدیم و دستور دولیوان آجودادیم و پس از آنکه جرعه‌ای نوشیدیم ، (بات) گفت : راستی ، خوب شد یادم آمد . امروز صبح (کالکی) و (هال کاین) تغییر مسکن دادند و حالا در آپارتمانی در شهر بسر میبرند .
با حیرت پرسیدم : چرا ؟

- در شب يك ناشناس از سمت پنجره بطرف (کالکی) تیرازی کرده ولی تیرش خطا رفته و پس از بررسی معلوم شد که آن هم يك کلوله چهل و پنج کالیبر بوده و ما بعد از تطبیق آن با کلوله‌ای که (جاک) را بقتل رسانده دانستیم که هردواز يك طبلانجه خارج شده است .

متفکرانه گفتم : خیلی عجیب است . (جرج کالکی) و (هال کاین) هردو باهم دوستان صمیمی هستند و در يك خانه بسر میبرند و نمیشود گفت که ...

(بات) حرف‌ها را برید و اظهار کرد ، راستی يك موضوع را ناکشتم .
- چه موضوعی ؟

- (کالکی) فکر میکند که این ، کارتوست .
لیوان آجودا را محکم روی (بار) نهاده و گفتم : این احمق کثیف به چه مناسبت این اتهام را بمن میزند و من چرا بایستی بخوادم بطرف او تیراندازی کنم ؟ این مرتبه اگر کیشش آوردم سورتش را از ریخت میاندازم .

- (مایک) بنشین و عاقلانه حرف بزن . تو که خودت میدانی (کالکی)

در این شهر نفوذ زیادی دارد ولی تو نباید ناراحت باشی ، چون پلیس نمونه گلوله های طبایحه تو را دارد و بهیچوجه آنها با گلوله ای که بطرف (کالکی) شلیک شده تطبیق نمیدهد و علاوه بر اینها ما میدانیم که تودیشب کجا بودی و لازم نیست ناراحت باشی .

- (بات) بگو ببینم حالا این (کالکی) و (هال) کجا بسر می برند ؟
 (بات) پوزخندی زد و جواب داد : با آنها در طبقه دوم همان ساختمانی که خواهران دوقلوی (بلامی) در طبقه پنجم آن سکونت دارند بسر می برند .

- منظور تو همان دو خواهری است که در مهمانی (جک) شرکت داشتند ؟

- بله درست است و هر چند که من به آنجا رفته ام ولی این دو خواهر را هنوز ندیده ام و فقط به (کالکی) و (هال) گفتم که خوب نیست يك چنین اتهام ناروایی بشما بزنند.

بقیه آبجو را سر کشیده و حساب را پرداختم و سپس از (بات) خدا حافظی کرده و بکراست بطرف نشانی خانه جدید (کالکی) روان شدم و وقتی که به آنجا رسیدم به دربان گفتم : آقامن میخواهم آقای (جرج کالکی) را که تازه اینجا آمده ببینم .

دربان نگاهی بسورتم انداخت و گفت : اطلاق شماره ۲۵۶ .

اطلاق مذکور در انتهای سالن طبقه دوم ساختمان قرار گرفته و پنجره آن به خیابان باز میشد . گوشم را روی درب گذاشتم ولی هیچ صدائی شنیده نمیشد و فهمیدم که کسی آنجا نیست ، ولی برای مزید اطمینان ، کاغذ کوچکی از جیب در آورده و بین شکاف دو لنگه درب

کذاشتم و سپس بآرامی برگشته و از بله‌ها پائین رفتم و چند دقیقه
 همانجا منتظر شدم و بعد کفشایم را درآورده و بانوک انگشتها مجدداً
 از بله‌ها صعود کردم ولی متوجه شدم که قطعه کاغذ همچنان سر جای خودش
 بین دولنگه درب باقیست و این ثابت میکرد که کسی درب را باز نکرده
 والا آن کاغذ بر زمین میافتاد و بتندی دسته کلیدی از جیب درآورده و
 مشغول گشودن قفل درب اطاق شدم و با سومین کلید قفل باز شد. هیچیک
 از لوازم شخصی (کالکی) در اطاق نبود و فقط عکس بزرگی از ایام طفولیت
 او در گوشه‌ای بچشم میخورد. داخل اطاق خواب شدم يك عدد ميز غذا-
 خوری بادو کجه لوازم آنجا را تشکیل میدادند و دو گوشه دیگر فقط
 يك تخت خواب دیده میشد و زیر آن چمدانی قرار داشت. قبل از همه درب
 چمدان را باز کردم. رویش عدد پیراهن سفید و تمیز، یک عدد پانچ
 چهل و پنج کالیبر بزرگ با دو خشاب پر کلوله بچشم میخورد. لوله آنرا
 بو کردم، ولی تمیز بود و رایحه باروت از آن بمشام نمیرسید و میشد گفت
 که تقریباً بیش از يك ماه است که با آن تیراندازی نشده. علامت
 انگشتشایم را با دستمالی از روی پانچ پاک کرده و آنرا سر جایش
 گذاشتم.

در میان کشوهای میز چیز مهمی وجود نداشت و فقط يك آلبوم
 عکس متعلق به (هال) آنجا بود که آن هم مملو از عکسهای دوران
 تحصیل (هال) در دانشگاه و چند عکس دیگر زنهای نیمه عریان را نشان
 میداد و من از دیدن آنها کم مانده بودم و ضعف کنم در آخر آلبوم چند قطعه
 عکس از (کالکی) و هال دیده میشد که در یکی از آنها مشغول ماهیگیری
 و در دیگری کنار اتومبیل ایستاده و میخندیدند و من بینهایت از

صمیمیت این دو دوست که هر دو يك جا بسر میبردند و همه جا با هم میرفتند حیرت کردم ، ولی آنچه که بیشتر از همه نظر مرا جلب کرد ، عکس سوم بود و در آن عکس (کالکی) و دوستش (هال) جلوی فروشگاههای ایستاده و قیافه (هال) خیلی مسن تر از قیافه فعلی اش بود و تاریخ عکس نشان میداد که متعلق به هشت سال قبل میباشد .

قبل از آنکه فرصت تحقیقات بیشتری داشته باشم . صدای توقف آسانسور را شنیدم و بتندی داخل اطاق نشمین شدم و چند لحظه بعد درب باز شد و من از گوشه اطاق گفتم : داخل شوید آقای (کالکی) .
(کالکی) با ناراحتی و حیرت بمن خیره شد و پشت سر وی (هال) هم داخل اطاق گشت و پرسید : شما چگونه وارد خانه من شدید ؟ این بار ...

- حرف نزن و هر دو داخل اطاق بشوید .

« کالکی » و هال داخل شدند و قدری بمن نگاه کردند و بعد « کالکی » بطرف اطاق خواب رفت و چند لحظه بعد در حالیکه طباچه ای در دستش دیده میشد برگشت .

بالحن مظلومانه ای پرسیدم : یعنی چه ؟ چرا روی من اسلحه میکشید
« کالکی » به تمسخر جواب داد ، برای آدمهایی نظیر تو که بخوانند مرا از پشت پنجره با تیر بزنند باید هفت تیر کشید و من جواز حمل این را از پلیس گرفته ام .

- درست است که برای دفاع از خویش جواز اسلحه کرم گرفته ای ولی این دلیل نمیشود که آنها به رخ هر کسی بکشی
- ترس ، بدون اخطار قبلی شلیک نمیکنم و حالا بگو بدانم

اینجا چکار میکنی ؟

باخونسردی جواب دادم : من آمده‌ام تا بفهمم به چه مناسبت شما مرا متهم به سوء قصد علیه خویش کرده‌اید .

(کالکی) سیگاری از جیب درآورد و بلب گذاشت و پس از روشن کردن آن گفت : شما چرا از پلیس دراین مورد سؤال نمیکنید ؟

- چون اطاعات دست‌دوم را دوست ندارم و گذشته از اینها ، تیری که بطرف شما شلیک شده از ملایچه قاتل (جک) خارج گشته و خودت که میدانی من در بدر بدنبال قاتل میگردم و او که يك بار قصد جان تو را کرده ، قطعاً مرتبه دیگر اینکار را میکند و باین زودی از پا نمی‌نشیند . بگو ببینم قضیه از چه قرار است ؟

(کالکی) سیگار را از دهانش بیرون آورد و با ناراحتی و ترس گفت : فکر نمیکنم زیاد اهمیت داشته باشد . دیشب من روی صندلی جلو پنجره نشسته و روزنامه میخواندم که یکمرتبه صدای انفجاری را شنیدم و متعاقب آن شیشه پنجره شکست و گلوله به پشتی صندلی اصابت نمود و من خودم را روی زمین انداخته و چهار دست و پا به گوشه تاریکی خزیدم .

با هستکی پرسیدم : چرا ؟

با هستکی پرسیدم : چرا ؟ *

(کالکی) با حیرت گفت : چرا ؟ خوب اینکه معلوم است و من نمیخواستم کشته شوم و آیا بعقیده شما می‌بایستی همانجا بنشینم تا شخص ناشناس دو باره شلیک نماید ؟

لبخندی زده و گفتم . منظور مرا نفهمیدی . از تو پرسیدم که چرا قصد جان تو را کردند ؟

(کالکی) با پشت دست دانه‌های عرق‌را از روی پیشانی‌ش پاک کرده جواب داد: نمیدانم و قطعاً دشمنان میخواستند مرا بکشند.

گفتم: (کالکی) این دشمن یا سایرین فرق دارد و او (جک) را هم بقتل رسانده و قطعاً باردیگر بسراغ تو می‌آید. ولی چرا او میخواهد تو را هم بکشد؟

(کالکی) آبدهاثر را قورت داد و با وحشت گفت: نمیدانم... نمیدانم. باور کن که راست میگویم خیلی سعی کردم که پاسخی برای این سؤال پیدا کنم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم و بهمین جهت هم تغییر مکان دادم و به شهر آمدم.

به طرف جلوخ شدم و گفتم: کوش کن (کالکی)، من میدانم که بین تو و (جک) اسراری وجود داشته. ولی چه سری، نمیدانم. بگو بینم شما بر علیه یکمفر، محتملافاتل، چه اطاعتی داشتید؟ اگر پاسخ این سؤال را بدهی قاتل هم پیدا نمیشود. حالا یا جواب بده یا کله‌ات را داغان کنم.

«کالکی» شروع به قدم زدن در طول و عرض اطاق نمود و عاقبت گفت: من مدت زیادی نیست که «جک» را میشناسم ولی «هال» در مطب خانم «شارلوت» با او آشنا شده و غیر از این چیزی نمیدانم. روبه «هال کابین» که در گوشه‌ای روی مبل نشسته بود کرده و گفتم: بسیار خوب «هال»، هر چه که تو میدانی بگو.

«هال» سرش را بر گرداند و سیمای چهره‌اش شباهت به یونانی‌ها داشت و جواب داد: ولی «کالکی» همه چیز را تعریف کرد.

پرسیدم: شما چگونه خانم (شارلوت) را میشناسید و چه موقع با او

بر خورد کردید ؟

- آه ، من بار سال در دانشگاه تحصیل میکردم و خانم «شارلوت» همان موقع بدانشگاه آمد و سخنرانی مفصلی در مورد امراض روحی نمود و چند نفر از شاگردان برای ملاحظه طریقه درمان بیماران وی از نزدیک به آسایشگاهش رفتند و من هم یکی از آنها من بودم و کم کم باهم آشنا شدیم همین .

پرسیدم : ولی چگونه با «جک» آشنا شدید ؟

- يك روز خانم «شارلوت» مرا برای صرف شام به خانه «جک» دعوت کرد و يك هفته بعد اتفاقاً دوباره «جک» را در خیابان دیدم و او مرا برای صرف نهار دعوت نمود و بهرور ایام مادوستان خوبی شدیم .

سرم را تکان داده و کلامم را برداشتم و بطرف درب رفتم و بدون آنکه حرفی بزنم خارج شدم و محکم درب را از پشت سرم بستم و وقتی که به بیرون رسیدم بیاد طبلانچه چهل و پنج کالبر «کالکی» افتادم و متحیر شدم که آنرا از کجا بدست آورده زیرا «بات» گفته بود هیچیک از مهمانان «جک» دارای طبلانچه نبوده و تصمیم گرفتم بعداً در این مورد تحقیقاتی بکنم خواهران «بلامی» در طبقه پنجم بسر میبردند و آبارتمان آنها در جهت آبارتمان «کالکی» بود و بمحض فشردن تکه زنگ درب باندازه شش اینچ باز شد و زنی گفت : بفرمائید .

چون نمیدانستم آن زن کدامیک از خواهران دو قلو میباشد لذا پرسیدم : آیا شما خانم «بلامی» هستید ؟ و وقتی که آن زن پاسخ مثبت داد افزودم ، من کار آگاه خصوصی ، مایک هامر میباشم و در قفسه قتل جک و بلیامز کار میکنم و آیا ممکن است ..

- بفرمائید . درب باز شد و من زن بلند قدی را که پوست برنزه داشت و زیر چشمایش چین افتاده بود در برابر خود دیدم و وی با عکسش مغایرت زیادی داشت و متحیر شدم که چرا تا آن موقع شوهر برایشان پیدا نشده .

خانم بلامی مرا بطرف اطاق پذیرائی راهنمایی کرد و پس از آنکه روی صندلی نشستم ، پرسید : خوب ، بامن چکار داشتید ؟
 - آیا سروان بات چامبرز تا بحال سراغ شما نیآمده ؟
 - چرا و بمن گفتند منتظر شما باشم .
 - من زیاد وقت شما را نمی گیرم . شما جك را قبل از جنگ هیشناختید نیست ؟

- خانم بلامی سرش را جنباند و دوباره پرسیدم : آیا در شب جشن هیچ نکته بخصوصی بنظر شما رسید ؟
 - خیر و ما مثل همیشه مشروب خوردیم و رقصیدیم و جك چند بار در کوشی با نامزدش میرنا حرف زد و بعد هم بمدتی پانزده دقیقه همراه آقای هال کاین به آشپزخانه رفتند و سپس هردو خنده کنان در حالت شوخی بر گشتند .

- سایرین چطور ؟

- میرنا و خانم شارلوت (مدتی باهم صحبت کردند و فکر میکنم صحبت آنها در مورد ازدواج میرنا و جك بود و پس از اتمام جشن من و خواهرم یکسر به خانه آمدیم ولی کلیدهای خود را در داخل جا گذاشته بودیم و مجبور شدیم دربان را بیدار کنیم و بعد به رختخواب رفته و تا موقعی که یکی از مخبرین بما تلفن کرد چیزی از جریان کشته شدن جك

نمیدانستیم .

در اینجا خانم بلامی مکنی کرد و بعد یکمرتبه گفت : آه معذرت
میخواهم ، شیر حمام را باز گذاشته ام .

سپس سرعت از اطاق خارج شد و من حیرت زده بخود گفتم که
قطعاً پیر شده ام و کوشایم سنگین گشته است زیرا ابداً صدای
آب را نمی شنیدم .

روی میز دو شماره مجله به چشم میخورد و یکی از آنها را برداشته
و به ورق زدن پرداختم ولی چون عکس نداشت آنرا سر جایش گذاشتم و در
همان موقع خانم ماری بلامی برگشت و ازدیدن او دچار سر گیجه شدم
چون در عوض پیراهن خاکستری و کیف قبلی پیراهن سرخ رنگ و نازکی
بتن کرده و موهایش را بهم ریخته بود و لحظه ای بمن نگریست و بعد در
حالیکه لبخند میزد روی صندلی نشست و گفت : معذرت میخواهم از اینکه
شما را منتظر گذاشتم .

— نه مانعی ندارد .

ماری بلامی مجدداً لبخندی زد و پاهایش را روی هم انداخت و
بجای پاهایش زیبا بود که شارلوت از یادم رفت و بعد پرسید خوب دیگر
چه اطاعتی مایل هستید که بشما بدهم ؟ من میتوانم بجای خواهرم هم
باشما صحبت کنم و البته بعداً میتوانید مثل سروان پات از خواهرم هم
تحقیقاتی بکنید .

— نه لازم نیست و فقط خواستم بدانم که چیز مهمی در آن مهمانی
نظر شما را جلب نکرد ؟

— خیر و همانطور که گفتم ما بعد از تمام شدن مهمانی به خانه

بر کشتم . «ماری بلامی» بعد از گفتن این حرف پاهایش را که روی هم انداخته بود باز کرد و بر اثر این عمل پیراهن وی کنار رفت و میدان دید من وسیع تر شد و تازه به جاهای حساس رسیده بود که متوجه شد و خودش را جمع و جور کرد .

لبهایم را لیسیده و گفتم . شما چه تصمیمی دارید تا چه مدت اینجا بمانید ؟

- تا موقعیکه خسته شویم .

- خواهرتان کجاست ؟

- برای خرید رفته و خوشی زندگی او بستگی به لباسهای رنگارنگ دارد ببتندی پرسیدم : خوشی زندگی شما چگونه ؟

- من زندگی را برای زندگی میخواهم ، همین .

با کنجکاوای پرسیدم . راستی چگونه میتوانم شما و خواهرتان را از هم تشخیص داد ؟

- یکی از ما خال بزرگی روی ران راست دارد .

با قلبی لرزان پرسیدم : کدامیک ؟

«ماری» خنده کنان گفت : خودت این موضوع را کشف کرده ای .

درحالیکه از جابر میخواستم گفتم : امروز کاردارم باشد برای بعد .

چشمهایش را به چشمهای من دوخته و لبهای مرطوب و برافش را باز بسته میکرد و هیچ قصدی برای پوشاندن خود نمی نمود و بند پیراهنش از روی شانه اش آویخته شد و سینه اش کاملاً نمایان بود . ببتندی خم شدم و دهانش را با دهان خود پوشاندم . دستهایش را بلند کرد و حلقه گردنم نمود و بدنش مثل آتش داغ بود و زبانش در دهانم دنبال زبان من میگشت . هر کجا که

بدنش را نوازش میکردم ، به لرزه میافتاد . در آن موقع بود که فهمیدم چرا آنها ازدواج نمیکنند چون يك مرد نمیتوانست او را قانع نماید . دستم را به پشت پیراهنش نهاده و بطرف پائین کشیدم و پارچه با صدای تندی پاره شد و بر زمین افتاد و آن زن شهوتی ، لخت و عریان در برابر من قرار گرفت . نقطه به نقطه بدنش را از مد نظر گذراندم و بعد دستم را دراز کرده و کلامه را محکم بر سر گذاشتم و گفتم : آنکه دارای خال میباشد خواهرت است و تو خالی نداری . بعداً شما را خواهم دید .

وقتیکه بطرف درب خروجی رفتم ، انتظار داشتم که آئین مرا بیاد دشنام و ناسزا بگیرد ولی در عوض خنده کوچکی کرد و در حالیکه حیرت میکردم « بات » با او چگونه رفتار کرده خارج شدم و تصمیم گرفتم يك روز سرفروست سراغش بروم . . .

وقتیکه بدفتر کارم رفتم ، (ولدا) هنوز آنجا بود و قبل از ورود باطاق در برابر آینه در راهرو ایستاده و جای مائیکها را از روی صورتم پاك کردم و سپس سوت زنان داخل اطاق شدم . منشی ام (ولدا) بمحض دیدن من بصورتم خیره شده و گفت : واقعاً که آدم حقه بازی هستی . بدون آنکه حرفی بزنم بطرف میز تحریر رفتم و متوجه شدم که «ولدا» يك عدد پیراهن سفید و کروات آنجا گذاشته و برای يك لحظه حس کردم که او غیب گویی باشد والا از کجا میدانست که پیراهن من مائیکی شده و باید عوض شود .

پس از شستن دست و رو لباسهایم را عوض کردم و «ولدا» بدون آن که خدا حافظی کند بیرون رفت شانه هایم را بالا انداخته و کلام را مرتب کردم و از دفتر کار خارج شدم و وقتیکه بنیابان رسیدم داخل يك رستوران دولیوان مشروب نوشیدم و بعد نگاهی بساعتم انداختم و چون هنوز خیلی زود بود يك لیوان دیگر و سکی و آب کا زدار (سودا) سفارش دادم .
و بعد بفکر فرو رفتم . آنچه که من و «بات» دنبالش بودیم ، علت و عامل

قتل بود. فهمیدم که نقشه این جنایت از پیش کشیده شده و در حله اول این فرض پیش می آید که «جرج کالکی» و «هال کابن» هر دو فرصت کشتن «جک» را داشته اند و علاوه بر آنها «شارلوت» و «میرنا» هم میتوانند این کار را بکنند و باقی می ماند خواهران دو قلوی «بلامی» و آنها هم که بمناسبت نداشتن کلید درب خانه، دربان را بیدار کرده و لی شاید هم این يك صحنه سازی برای بوجود آوردن شهود باشد و خواهران «بلامی» نه چندان جوان بودند و نه چندان پیرو همیشه بننهائی بسر میبردند. تصمیم گرفتم بعداً بسراغ «استر بلالی» همان که روی رانش خال دارد بروم.

پیش خدمت اشاره کردم که صورت حساب را بیاورد و پس از پرداختن آن بیرون رفته و سوارانومبیل شده و بطرف کلوب «هی هو» که در زمان قانون منع فروش مشروبات الکلی بطور فاجاق آنجا مشروب می فروختند رفتم و صاحب آنجا یک نفر سیاه پوست و رفیق من بود. وقتی که وارد شدم «سام» که بمناسبت جثه بزرگش ملقب به «سام خرسه» شده و پشت بار مشروب لیوانها را پاک می کرد دیدم و او هم با مشاهده من لبخندی زد و با هم دست دادیم و بعد دستور يك لیوان آبجو دادم. عاقبت «سام» سیاه پوست گفت: آقای «هامر» واقعاً روز پر سعادتی است و من از دیدن شما بینهایت خوشحالم. مدت مدیدی است که شما باینجا نیامده اید. راستی آقای «هامر» آیا اتفاقی رخ داده؟

گفتم: بله آيا شما تمام کارکنان اینجارا میشناسید؟

- البته.

- آيا (جرج کالکی) هنوز هم مثل سابق در کاری نا مشروع دست دارد؟
 (سام) بانا راحتی لبهایش را گاز گرفت و من برای دلداداری وی گفتم:
 (سام) پای قتل در میان است و اگر تو ب سوال من پاسخ بدهی نخواهم

گذاشت پلیسها تورا بازداشت نمایند .

(سام) قدری فکر کرد و پوست سیاهش بر اثر ترق برق افتاد و بعد جواب داد: بسیار خوب آقای (هامر). بله کالکی هنوز هم کما فی السابق رئیس قاچاق چیان میباشد ولی هرگز خودش این طرفهائی آید و معاونین او تمام کارهایش را انجام میدهند .

- آیا (بو بو هوپر) هنوز هم معاون کالکی می باشد ؟ سالها پیش آندو با هم کار میکردند .

- فکر نمیکنم «بو بو» حالا دیگر با کالکی باشد و احوال از زنبور پرورش میدهند من (بو بو هوپر) را خوب میشناختم و وی مرد قوی هیگلی بود که بقدر بچهدزد و از ده ساله هم شعور نداشت. مرد خوش قلبی بود و حیوانات علاقه زیادی داشت و حتی يك بار موقعی که یکنفر باروی مورچه ای گذاشته بود او ساعتها به گریستن پرداخت و حالا هم که مشغول پرورش زنبور هست سالها پیش در زمان قانون منع فروش مشروبات الکلی بو بو با اصطلاح دلال معاملات قاچاق کالکی بود . باراهی پرسیدم : سام او، یعنی «بو بو» حالا کجا پسر میرد ؟

- در همان خانه قبلی ولی در حال حاضر همین جا و در همین سالن می باشد . سرم را بر گرداندم و بعد بطرف (بو بو) که پشت میزی در گوشه سالن نشسته بود رفتم و وقتی که باو که بلیوان آبجو خیره شده بود رسیدم گفتم : «بو بو» آیا نمپخواهی از يك دوست قدیمی احوال برسی کنی ؟

«بو بو» با دیدن من از جا برید و لبخند زنان گفت :

- آه . توهستی مایک هامر از دیدن تو خیلی خوشحالم مایک این جا چکار میکنی ؟ فقط برای دیدن من آمده ای ؟ روی این صندلی بنشین .

در حالی که می نشستم گفتم : (بو بو) شنیده ام که زنبور پرورش میدهی ؟

- بله و اطلاعات زیادی در مورد پرورش زنبور بدست آورده‌ام. هاید
و قتیکه دستم در کندوی زنبور خود می‌کنم. ابداً مزاحش نمی‌زنند و تو باید
حتماً آنها را ببینی.

- نگهداری زنبور قدری گران تمام می‌شود، نیست؟
- نه چندان و من کندوی آنها را از یک جعبه تخم مرغ ساخته و
رنک زده‌ام.

- بوبو شنیدم که دست از کار سابق کشیده‌ای. آیا از کار فعلی راضی هستی؟
- بله. هاید و من بینهایت از کار حالاً راضی هستیم. پرسیدم این چه
نوع کاری است؟

- در فروشگاه دیدن مستخدم هستیم. کار خوبی است و با آدمهای
نازینی برخورد می‌کنم.
- آیا پولی هم کسب می‌کند؟

«بوبو» با سادگی جواب داد: «بله و مشتریها گاهی اوقات انعامهای
خوبی به‌ام می‌دهند».

وقتی که از شغل سابقش پیش‌کالکی دست کشیدی او چه گفت:
- هیچ حرفی نزد و فقط پول مرا پرداخت و گفت که هر وقت خواستم
میتوانم دوباره نزد او کار کنم.

سرم را تکان داده و بعد با «بوبو» خدا حافظی کردم و از رستوران
بیرون رفتم و سوار اتومبیل شده و یکسر به طرف خانه (شارلوت) حرکت
کردم و نیم ساعت بعد ماشین را در برابر ساختمان بزرگ و زیبای وی نگه‌داشته
و پیاده شدم و تکه زنگ را فشردم لحظه‌ای بعد درب خود بخود باز شد و من
داخل گشتم. و مستخدمه سیاه‌پوست جلوسان ایستاده بود و به محض دیدن

من گفت :

آقای (هامر) بفرمائید داخل شوید ، خانم «شارلوت» منتظر شما هستند
کلاهم را روی چوب رختی آویزان کرده داخل شدم .

«شارلوت» خنده کنان از روی صندلی برخاست و درحالی که بطرف
من می آمد گفت : سلام .

لبخندی زده گفتم : تواز که جامیدانستی که من اینجا می آیم ؟ و آیا
این هم یکی از اصول روانشناسی می باشد .

- خیر ، من میدانستم که تو بمن سر میزنی راستی از این پیراهن خوش
می آید .

«شارلوت» بعد از گفتن این حرف چرخشی دور خود زد و شروع به قدم
زدن در طول اطاق نمود . پیراهنی که بتن داشت بمناسبت نازک بودن پارچه
تمام بدنش را نمایان میساخت و پاهای کوشتا لود و خوش تراشش از پشت
پیراهن که موقع راه رفتن با اطراف تکان می خورد دیده می شد .

(شارلوت) بعد از چند دور چرخیدن پرسید : آیا از این پیراهن خوش آمد؟
خنده کنان گفتم : بله واقعا عالی است ، شما مرا بیاد یک چیزی انداختید .
- چه چیزی .

- شکنجه دادن یک مرد .

- آموختن می کنم . آیا اینقدر روی شما اثر گذاشته ام؟
نه ، نه چندان . و منظور من اینست که اگر مردی را که مدت پنجسال
روی زن ندیده باشد باز نجیر بستونی ببندند و بعد شما با همین ظرافت در
برابرش چرخ بخورید و راه بروید ، قطعاً بدترین شکنجه برایش محسوب
خواهد شد .

«شارلوت» خنده‌ای کرد و سرش را بعقب متمایل ساخت خیلی دلم
 میخواست کردن سفید و صافش را بیوسم ولی دستم را گرفت و هر دو بطرف
 آشپزخانه رفتیم. روی میز بطری ویسکی و مرغ کباب شده قرار داشت و هر دو
 بدون آنکه حرفی بزنیم بصرف غذا و نوشیدن مشروب پرداختیم و بعد از آنکه
 سیر شدیم گفتیم: شارلوت واقعاً که تو آشپز بسیار ماهری داری.
 «شارلوت» خنده کنان گفت: ولی من آشپز ندارم و این غذا را هم
 خودم پخته‌ام.

— دست بخت تو بینهایت عالی است و اگر شوهر کنی، بهترین زن
 برای شوهرت محسوب خواهی شد.
 — متشکرم.

بآرامی گفتم: «شارلوت» تو که روانشناس هستی، می‌توانی در مورد
 مسئله قتل (جك) مراراً هنمایی کنی.
 — اگر توجزئیات امر را بیشتر شرح بدهی، شاید بتوانم از لحاظ
 فکری تو را کمک کنم.

سرم را جنبانده و گفتم: آنچه که واضح است این می‌باشد که قاتل
 جك یکی از همپانها است و من از تویك راهنمایی فکری و بعبارت دیگر
 عقیده‌ات را می‌خواهم و بگو ببینم بنظر تو، از حیث منطق کداميك از همپانها
 ممکن است قاتل باشد.

(شارلوت) پك عمیقی بسیکارش که تازه آتش کرده بود زد و پس از
 قدری تفکر گفت توا من نقاضای انجام امر مشکلی را میکنی مایك من
 چگونه میتوانیم بشخصه در مورد يك نفر قضاوت کنیم؟ (مایك) بعد از آنکه من
 تو را دیدم، وظیفه خود دانستم که بشخصیت تویی ببرم و این کار زیاد هم مشکل

نبود. من از تو خوشم می‌آید و میل ندارم در قضیه‌ای که بمن مربوط نیست اظهار نظر باطل کنیم چك يك هفته قبل از رگش دچار يك حالت عصبی شدیدی شده بود و من دودفعه او را معاینه کردم. و در شب جشن هم همان حالت ناراحتی را داشت و (میرنا) خیلی برایش نگران و دلواپس بود و در دو هم چك و هم میرنا باین مهمانی آمد، و چك خیلی عصبانی بود و من علش را نمیدانم و او با خشم و غضب قدم می‌زد و گاهی نامز را می‌گفت و چند مرتبه به «هال کابین» رفیق صمیمی خود و هم چنین ماری بلالی برخاش کرده گفتم: چطور کالکی داشت با ماری بلای می‌رقصید که من یکمرتبه شنیدم که می‌گوید بجهنم خواهر، آن موضوع را و نش کن. و بعد او را بجای اولش برگرداند.

خنده‌ای کرده و گفتم «شارلوت» تو این «ماری بلای» را نمی‌شناسی و او قطعاً در بیست رقص خواسته «کالکی» را تحريك کند، و میدانیم که آن مرد بیچاره دارد پیر میشود و طاقت و تحمل این کارها را ندارد.

- راستی، «مایک» بخاطر من يك کاری بکن از تو نمی‌خواهم که دیگر این موضوع را دنبال نکنی و آنرا بعهده پلیس بگذاری خیر آنچه که از تو می‌خواهم این است که مواظب خود باشی. مواظب باش آسیبی نبینی. با حیرت گفتم بسیار خوب، ولی بگویم تو چرا ناراحت هستی؟

«شارلوت» بجای جواب بجلوخم شد و لبهایم را بوسید چنان محکم بازویش را در چنگ فشردم که دست خودم درد گرفت ولی او ابدان تکان نخورد. بوسه مایخی طول کشید و از انواع بوسه‌هایی بود که هرگز از یاد نمی‌رود.

«شارلوت» صورتش را بر صورتم می‌مالید و دست مرا دور کمر خودش محکم نکه داشته بود و عاقبت آهی کشیده و گفتم: «شارلوت» من حالا خواهم رفت و اگر نروم، حتم دارم که تا آخر عمر همین جا می‌مانم. مرتبه دیگر

کہ اینجا آدم بیشتر نزد تو خواہم ماند .

«شارلوت» سرش را بلند کرد و بینیم را بوسید و گفت می فہم ولی ہر وقت کہ مرا خواستی ، ہمین جا ہستم و میتوانی بدون هیچگونہ حرفی مرا صاحب کنی .

دوبارہ اورا بوسیدہ و بعد از جا برخاستم و طرف دربرفتم و «شارلوت» کلام را بدستم داد و گفت : خدا حافظ مایک . چشمکی زدہ و گفتم با امید دیدار «شارلوت» واقعاً شام امشب عالی بود و من ہرگز آنرا از یاد نخواہم برد . سپس بتندی از پلہ ہا پائین رفتہ و بابدنی داغ سوار اتومبیل شدم . تنہا چیزی کہ در برابر چشمہایم بود ، همان قیافہ زیبا و اندام شہوانی «شارلوت» بود . بطرف کابارہای رفتہ و لولیوانی و یسکی خوردم تا شاید اورا فراموش کنم ولی توانستم و بہمین جہت یکرست بخانہ رفتہ و خوابیدم .



قبل از آنکه زنگ ساعت صدا درآید ، از خواب بیدار شدم و پس از گرفتن يك دوش آب سرد و اصلاح صورت ، چند عدد تخم مرغ نیمز کرده با فنجانى قهوه بچای صبحانه خوردم و تازه مشغول نوشیدن دومین فنجان قهوه بودم که شاگرد خیاط ، لباسهای تازه ام را درآورد و پس از گرفتن انعام رفت و لباسها را بتن کرده و بعد شماره تلفن دفتر کارم را گرفتم و گفتم الو ، آنجا کجاست ؟

صدای «ولدا» از آنطرف سیم برخاست و گفت آژانس کارآگاهی «هامر» .

- صبح بخیر «ولدا» .

- آه ، توهستی ؟

بآرامی گفتم . عزیزم چرا اوقات تلخی میکنی ؟ آن علامت ماتیك روی پیراهنم را خودم گذاشتم . تو چرا حسودی میکنی ؟
«ولدا» بتندی گفت : بله ، میدانم . خوب ، چکار داشتید آقای «هامر» ؟

- آیا کسی برایم تلفن کرده ؟

- خیر .

- نامه‌ای نرسیده ؟

- خیر .

- هیچکس به دفتر نیامده ؟

- خیر .

- آیا با من ازدواج می‌کنی ؟

- خیر .

خنده کنان گفتم : بسیار خوب ، پس خدا حافظ .

- ازدواج ؟ آه ... صبر کن «مایک» . «مایک» ! الو... الو...

کوشی را با آرامی سرچایش گذاشتم و بخودم نوید دادم که این کار درس عبرتی برای «ولدا» میشود و دیگر آنطور با اخم و تخم پاسخ منفی نمیدهد .



مأمور پلیس دیگر درخانه «جک» نبود ، ولی درعوض درب خانه را مهر و موم کرده بودند تا بعداً تحقیقات مفصل‌تری انجام دهند و من نگاهی به اطراف انداختم و با ناامیدی فهمیدم که هیچگونه راه ورودی به خانه دوست مقتول وجود ندارد و تازه میخواستم بر گردم و دنبال کارم بروم که یکمرتبه بیادم آمد پنجره اطاق حمام کشویی می‌باشد و با سرعت بطرف عقب خانه رفته و نگاهی به طرف ساختمان مقابل انداختم و فکری به مخیله‌ام خطور کرد و با سرعت به سمت ساختمان مذکور رفته و دق الباب کردم . انظار ای بعد درب باز شد و مرد میان سن و سرطاسی نمودار کشت . کارت کار آگاهی خود را نشان دادم و باخونسردی گفتم : من پلیس هستم .

پیرمرد باشتاب درب را کاملاً گشود و مؤدبانه در برابر من قرار گرفت و گفت بفرمائید آقای افسر ، آیا از دست من خدمتی برمی آید .

سرم را جنبانده و گفتم : آقا من مأمور تحقیق در قضیه قتل آقای «جک ویلیامز» هستم و چون باید از هر لحاظ اطمینان پیدا کنم که راه ورودی به خانه وی وجود ندارد ، لذا نزد شما آمدم . چون گویا پنجره خانه شما به حیاط منزل وی باز میشود .

پیرمرد آب دهانش را قورت داد و گفت : اما... اما امکان ندارد کسی بتواند بدون آنکه دیده شود از پنجره خانه ما داخل منزل آقای ویلیامز بشود .

نفس عمیق کشیده و گفتم : منظور من این نیست ، و فقط میخواهم بدانم که آیا امکان دارد کسی باطناب خودش را بحیات پرت کرده باشد . پیرمرد آهی از روی رضایت کشید و گفت آه ، فهمیدم . بفرمائید از این راه داخل شوید .

سرم را تکان داده و از دنبال پیرمرد داخل خانه شدم ، زن مسنی مشغول جارو کردن راهرو بود و بادیدن ما با حیرت پرسید : چه خبر شده ؟ پیرمرد بایی صبری جواب داد : این آقا پلیس هستند و از من خواستند که ایشان را کمک کنم .

پیرمرد پس از ادای این حرف بطرف اطاق حمام رفته و درب را گشود ، معلوم بود که پنجره آن اطاق ابداً باز نشده ، زیرا وقتی که آنرا گشودم ، مقداری رنگ خشک شده بر زمین ریخت . بین پنجره مذکور و پنجره یکی از اطاق های خانه «جک» با اندازه سه پا فاصله وجود داشت و من روبه پیرمرد کرده و گفتم : آقا من از اینجا به خانه «ویلیامز» میروم

تا بینم وضع درجه حال است .

پیرمرد سرش را جنیاند و من پایم را بآهستگی بر لبه پنجره نهاده
و بعد بایک جهش خود را جلو انداختم . پیرمرد فریادی کشید و زرش
دوان دوان به اطاق آمد ، ولی بتندی دستهایم را بر لبه پنجره ساختمان
«جك» گرفته و با دست راست خودم را محکم تکه داشتم و با دست چپ
پنجره را که كشوئی بود بطرف بالا کشیدم و داخل اطاق حمام خانه «جك»
شدم و از پیرمرد وزش تشکر کردم . وضع خانه «جك» پیدا شده بود ،
با کجی علائمی رسم کرده بودند و دست مصنوعی وی هم در کنار تخت خواب
قرار داشت . تنها چیزی که به چشم نمی خورد طبانچه «جك» بود ، ولی غلاف
آن روی دسته سندی آویزان شده و میان آن کاغذی وجود داشت که این
حروف روی آن نوشته شده بود : «هایك» در مورد طبانچه نگران نباش ، من
آنها را اداره پلیس برده ام «بات» . کاغذ را میان سبد باطله انداختم و بعد
کاغذ سفیدی از دفترچه یادداشت خود باره کرده و نوشتم : خیر بات ، من
ناراحت نیستم . متشکرم هایك .

پلیسها تمام اطاقها را از نظر گذرانده و همه چیز را بررسی کرده
بودند ولی با وجود این منظور از اطاق نشیمن شروع کردند و صندوقها را
یکایک جلو کشیده و به معاینه آنها پرداختم و بعد مشغول بررسی قالی شدم .
هیچ چیز غیر از مقداری گرد و خاک آنجا وجود نداشت و در زیر تشك یکی
از نیمکت ها سه سکه پول یافتم و سپس مشغول معاینه سایر لوازم اطاق ،
منجمله رادیو شده و آنها را باز کردم قسمت درونی رادیو پوشیده از گرد و
خاك بود و نشان می داد که مدت ها است بازو نمی زشده . در میان کتب مختلف
و دفترچه ها هم چیزی وجود نداشت و مطمئن بودم که اگر هم چیزی در

آنها وجود داشته به چنگک پلیس افتاده ، پس از آنکه از جستجوی خود فراغت یافتم اطاق را مجدداً به وضع اول درآوردم و بعد بطرف حمام رفتم ولی آنجا هم ، غیر از لوازم استحمام چیزی دیگری وجود نداشت بعد از حمام ، مستقیماً بسمت اطاق خواب رفتم و تشکها را از روی تخت خواب ها بلند کردم و به لمس نمودن آنها پرداختم ، تا شاید کاغذ یا جبر دیگری پیدا کنم . ولی فایده‌ای نداشت و با ناامیدی در وسط اطاق ایستاده و در حالیکه چانه‌ام را می‌خاراندم متفکرانه نگاهی به اطراف انداختم . اطمینان کامل داشتم که «جک» دفتر چه خاطراتی دارد ولی اثری از آن دیده نمیشد و فکر کردم که قطعاً پلیس آنها را یافته و حتی پرده‌های پنجره‌ها را هم از مدنظر کنزاندند .

از آنچه که اطمینان کامل داشتم این بود که «جک» دفتر چه‌ای داشت که اسامی و نشانی اشخاص را در آن من نوشت و اگر موفق به یافتن آن میشدم قطعاً کمک بزرگی در حل معما میشد . تمام پیراهن‌ها و البسه و کتوها را زیر و رو کردم ، اما بی‌نمر .

در حینی که با ناامیدی کتو کم‌لباس را خالی میکردم کراواتی را که در گوشه‌ای قرار داشت نظرم را جلب کرد و بآرامی آنها برداشتم ، در میان کراوات دفتر چه خاطرات «جک» قرار گرفته بود و با خوشحالی آنها در جیب نهاده و نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده بود و امکان داشت که هر لحظه پلیس سر برسد و یا آن پیرمرد همسایه نسبت به طول اقامت من در خانه «جک» مظنون شود و بهمین جهت بسرعت البسه را در کشور ریخته و بجای اول نهادم و بعد بطرف پنجره رفتم ،

پیرمرد همچنان جلو پنجره ایستاده و انتظار مرا میکشید و بآرامی

بنحره را کشوده و پایم را بر لبه آن نهادم و بایک خیز مثل سابق داخل حمام خانه پیرمرد شده و لباسهایم را پاك کردم .

پیرمرد بتندی پرسید : آقای افسر آیا چیزی پیدا کردید ؟

سرم را بعلامت نفی تکان داده و گفتم : خیر ، اینجاها ابدأ علائم با و انگشت وجود ندارد و قطعاً قاتل از رامدیگری داخل شده ، خوب خیلی متشکرم که مرا کمک کردید .

پیرمرد مرا بطرف درب هدایت کرد و با خوشحالی گفت : آه چیز مهمی نیست و هر وقت لازم شد مادر خدمت حاضر هستیم .

تشکر کرده و سپس بیرون رفتم و با اتومبیل مستقیماً به دفتر کارم رفتم و وقتی که به آنجا رسیدم پشت میز تحریر نشسته و دفتر چهارم از جیبم در آوردم «ولدا» که مشغول تحریر نامه ای بود سرش را بلند کرد و با آرامی گفت : مایک سرم را بر گرداندم و گفتم : بله عزیزم ؟

چرا مرا مسخره کردی ؟

لبخندی زد و گفتم : اشتباه میکنی «ولدا» و من نوراً مسخره نمیکردم و جداً تصمیم به ازدواج با تو گرفته بودم ولی با پاسخ منفی که بمن دادی دیگر موضوع خاتمه یافت .

«ولدا» تبسمی کرد و ازجا برخاست و بطرف من آمد و در حالیکه کنارم نشست با کنجکاوی پرسید : این چیست ؟

دفترچه خاطرات «جک» است و من آنرا از اطاعتش پیدا کردم .

آیا چیزی هم در آن نوشته شده ؟

نمیدانم ، چون هنوز آنرا نخوانده ام .

بس بخوان .

نگاهی به دفترچه انداخته و به ورق زدن آن پرداختم. تاریخ
نگارش خاطرات از سه سال قبل شروع شده و کلیه صفحات شماره گذاری
شده بود.

در وسط دفترچه مطالبی وجود داشت که همه مربوط به زمانی بود
که «جک» مأمور پلیس بود و قضایای جانی را حل می کرد.
تا آن موقع مطلب مهمی دستگیر نشده و با بیحوصلگی ورق زدن
پرداختم در اواخر صفحات دفترچه این کلمات بچشم می خورد: ایلین -
ویکرز، خانواده هنوز در (پاکیپی سی) شهری بود که جک هم آنجا
متولد شده و دوره دانشکده اش را بی پایان رسانده بود. صفحات بعدی
مربوط به امور بیمه بود تا آنکه مجدداً این جملات نوشته شده بودند.
(ایلین ویکرز را دوباره دیدم. خبر به خانواده) تاریخ «آن صفحه
درست دو هفته قبل از کشته شدن جک بود و «ولدا» دفترچه را از دستم
گرفت و به ورق زدن آن پرداخت پنج صفحه بعد مجدداً باعداد نوشته
شده بود: (۵۰ و ویکرز ۲۲۱ بعد از ساعت شش تلفن ماری رایت. شماره
آدرس.)

با حیرت به این جملات نامفهوم خیره شده و اینطور حدس زدم که
قطعا جک با دختری ملاقات کرده و آن دختر به او گفته که خانواده اش
هنوز هم در شهر (پاکیپی سی) بسر میبرند و جک هم تصمیم گرفته به آنها
تلفن کند و قطعاً بعد تا آن دختر یعنی (ایلین ویکرز) تحت عنوان مستعار
(ماری رایت) مسافرت کرده و نشانی خودش را هم نداده.

با نفهمی به ورق زدن دفترچه پرداختم و چند صفحه بعد مجدداً اسم
(ایلین ویکرز) نوشته شده بود و با خط درشت این کلمات بچشم میخورد:

(و . و . تلفنی به خانواده . جمله پلیس . وضع خراب . شماره ۳۶۹۰۴ تاریخ بیست و نهم . ارزش . م . کسب تکلیف کنید . »
 با حیرت یکمربه فکری بمخیله ام خطور کرد . آیا غیر از این است که (ش.م) همان (شارلوت ماینسک) میباشد ؟

بتندی دستم را بطرف تلفن دراز کرده و شماره مرکز را گرفتم و تقاضا کردم که مرا با آقای «ویکرز» ساکن شهر (پاکب سی) مربوط نمایند و چند لحظه بعد رابطه برقرار شد و من بآرامی گفتم : الو آیا آقا (ویکرز) تشریف دارند ؟

صدائی از آنطرف سیم گفت : خیر ، بنده (هپر) هستم آقای ویکرز هنوز از سرکار برنکشته اند آیا بیعای دارید .
 - خیر ، فقط خواستم بدانم که آیا ایشان دارای دختری هستند که در شهر میباشد و ...

آن مرد حرف مرا برید و بتندی گفت : متأسفم ولی بمقیده من اگر شما این موضوع را نزد آقای ویکرز تذکره دهید بهتر است لطفاً بگوئید بدانم شما کی هستید ؟

باصدای بلندی جواب دادم : من (مایک هامر) کارآگاه خصوصی میباشم و با پلیس در مورد قضیه قتل کار میکنم . حالا شما بگوئید بینم جریان از چه قرار است ؟

هپر از آنطرف سیم قدری مکث کرد و بعد گفت : بسیار خوب ، از موقعیکه دختر آقای ویکرز دوره دانشکاه را به اتمام رساند پدرش او او را ندیده و کویا با جوانی رابطه عشقی داشت و چون آقای ویکرز مرد بسیار محترم و متعصبی است ، بعد از فرار دخترش با آن جوان ابداً راضی به

ملاقات او نیست و ویرا مرده می‌پندارد در حالیکه کوشی را سر جایش می‌نهادم
گفتم : فهمیدم . خوب . متشکرم .

بامداد شماره ۳۶۹۰۴ را روی کاغذی نوشتم و (ولدا با آرامی گفت :

مایک

- بله ؟

- مایک این شماره که در دفتر چه خامرات جک نوشته شده بنظر آشنا

میرسد .

- چطور ؟

ولدا مدار را برداشت و گفت : گویا تو پرونده‌ای داری که ...
یکمرتبه از جا پریده و سرعت بطرف گنجه رفتم و لحظه‌ای بعد
در حالیکه پرونده‌ای در دستم بود برگشتم و گفتم : راست می‌گوئی ولدا و
حالا یادم آمد . این شماره تلفن یکی از منازل عمومی است و اگر اشتباه
نکرده باشیم حتماً دختر و یک‌رز را آنجا پیدا خواهم کرد .

- مایک آیا می‌خواهی به این خانه فساد بروی ؟

- البته .

(ولدا) با آزرده‌گی گفت . مایک .

- آه عزیزم ، ناراحت نباش ، من که برای انجام بعضی کارها و
یا خرید مواد مخدره به آنجا نمی‌روم .

- بسیار خوب برو ولی مواظب خودت باش و اگر دست از پا خطا

کنی باید منشی دیگری برای خودت بیابی .

لبخندی زده و کوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ای را که در دفترچه
جک وجود داشت گرفتم و لحظه‌ای بعد صدای ظریفی از آن‌طرف رسیدم گفت

با آرامی گفتم الو ، آیا امشب کار داری ؟

- شما کی هستید ؟

- اسم (بیت سترلینگ) است و شماره تلفن آنجا را از یکی از بچه‌های پائین محله گرفته‌ام .

- بسیار خوب ، پس تا ساعت نه خودت را برسان . آیا می‌خواهی تمام شب را بمانی ؟

لبخندی زده و بصورت ولدا انگریستم و گفتم شاید ولی بطور قطع نمیدانم ، ولی شما نام مرا برای شب خوابی ثبت کنید .

- بسیار خوب . وقتی که آمده‌ی سه زنك بلند و يك زنك کوتاه بزن - متشکرم .

کوشی را با آرامی سر جایش نهادم و به ولدا انگریستم اشك در چشمان آن دختر حلقه زده و سعی می‌کرد لبخند بزند ولی موفق نمیشد .

دستم را دور کردنش حلقه کرده و گفتم عزیزم . آیا من تا به حال به فاحشه‌خانه رفته‌ام ؟ تو که میدانی من از این قبیل کارها ندارم ولی حالا مجبور هستم بروم تا شاید ردی بدست بیاورم قطعاً جك بدون دلیل اسم و یکروز و شماره تلفن فاحشه‌خانه را در دفتر ننوشته .

ولدا سرفه‌ای کرد ولی نمی‌بایستی این همه زیاده روی کنی .

- من که بتو گفتم کاری نمیکنم . چرا ناراحت هستی ؟ اگر من

بخواهم دنبال زنها بی‌قتم چرا به يك چنین مرکز فساد بروم ؟ صد هازن مرده من هستند و میتوانم سهولت آن‌ها را بلند کنم . آخر چرا بیهوده خودت را ناراحت می‌کنی ؟

« ولدا ، دستش را روی سینه‌ام نهاد و گفت : مایک ... من تو را خوب می‌شناسم و بدان که ایداً بتو اعتماد ندارم .
 بوسه‌ای از بینی‌اش برداشته و خنده کنان گفتم : ولدا نمیدانم اگر تو نباشی من چکار خواهم کرد . بسیار خوب .
 - تو همین جا بمان و ممکن است بعداً برایت تلفن کنم .
 « ولدا » لبخندی زد و گفت : بسیار خوب و منتظرم که مرا از کارهایت آگاه نمایی .
 کلاهم را بر سر گذاشته و از اطاق خارج شدم .



قبل از همه به «بات» تلفن کردم و او میخواست بداند که تا کجا پیشرفت کرده‌ام، ولی بدون آنکه اطلاعاتی بدهم باوی قرار ملاقاتی گذاشته و بعد در میان کتابچه راهنمای تلفن شماره آن خانه عمومی را یافته و وقتی که نشانی آنجا را پیدا نمودم و سوار اتومبیل شده و بطرف خیابانی که آن خانه آنجا بنا شده بود حرکت کردم. شماره پلاک آنجا ۵۰۱ بود و وقتی که آنرا یافتم، ماشین را نگه داشته و پیاده شدم.

ساختمان خانه عمومی دارای دو طبقه بود و نور کم رنگی از یکی از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید هر چند که میدانستم زودتر از موعد رسیده‌ام، مع هذا به پیشروی ادامه دادم. خیابان کاملاً خلوت بود و هیچکس در آن حوالی دیده نمی‌شد و آخرین پک را بسیکار زده و بعد آنرا در جوی آب انداختم و تکه زنگ سه مرتبه پشت سر هم و یک مرتبه بطور کوتاه فشردم و لحظه‌ای بعد درب باز شد و برخلاف انتظار من، بجای دختر زیبا و ملاناز بیرزن پنجاه ساله‌ای نمودار گشت و گفت: بله!

با آرامی گفتم (پیت سترلینگ) هستم.

بیرزن درب را کاملاً کشوده و گفت: آه بفرمائید داخل شوید.

شانه‌هایم را بالا انداخته و داخل شدم. سالن بوضع زیبا و مدرنی
تزیین شده و مبیل‌های گرانقیمت اطراف آنرا احاطه نموده بود. دیوارها
بارنگ آبی آسمانی رنگ آمیزی شده و پرده‌های ضخیمی جلو پنجره‌ها
آویزان کرده بودند بطوریکه هیچ نوری بداخل نفوذ نمی‌کرد.

پیرزن کلاه را برداشت و دور شد. صدای موزیک از کرفا فونی
از طبقه فوقانی بگوش میرسید و لحظه‌ای بعد پیرزن برگشت و در برابر من
روی مبلی نشست و دستهایش را بهم مالید.

در حالیکه باطراف نگاه میکردم گفتم: جای خوبی دارید.
— بله محل مطمئن است. راستی شما تلفناً بمن گفتید که بایکی از
دلالان ماملاقات کرده و نشانی این جارا از او گرفته‌اید. ممکن است
بگوئید که آن دلال کی بود؟

— آدم کوتاه قدی بود و من بدو به او اعتنا نکردم.
پیرزن پوزخندی زد و گفت: بله میدانم آقای «هامر» با تعجب پرسیدم
از کجا مرا شناختید؟

— خواهش میکنم خودتان را به آن راه نزنید در این شهر کسی نیست
که شما را شناسد، خوب بگوئید بدانم از آمدن باینجا چه منظوری دارید؟
— خودتان حدس بزنید.

پیرزن تبسمی کرد و گفت: می‌فهمم. شما هم مرد هستید. بسیار خوب،
طبقه بالا بروید.

— مگر طبقه بالا چه خبر است؟
پیرزن لبخند دیگری زد و جواب داد: شما آنجا میتوانید زن دلخواه
خودتان را پیدا کنید، ولی اول بیست و پنج دلار بدهید.

با اکراه دست داخل جیب کرده و دو اسکناس ده دلاری و يك پنج دلاری در آورده و بدست پیرزن دادم و بعد از دنبال او شروع بیلا رفتن کردم و وقتی که بدرب سالن طبقه فوقانی رسیدیم پیرزن تکمه زنگی را کنار درب نصب شده بود فشار داد و لحظه ای بعد درب باز شد و قدم سالن روشن و بزرگی نهادیم دختر موسیاهی که ربدو شامبرناز کی بتن داشت در گوشه ای ایستاده بود و بمحض دیدن ما گفت بالا بیایید .

دوبله یکی بالارقم ، دختر ك موسیاه زیاد جذاب نبود ولی آرایش چهره ویرا زیباتر کرده و اندام دلغریبی داشت در انتهای سالن دربی وجود داشت ولی آنجا اشغال شده بود و تعداد زیادی دختر روی نیمکت نشسته و مشغول کشیدن سیگار بودند و بعضی از آنها هم مجله میخواندند و هیچيك تن پوش حسابی نداشتند ،

اطمینان داشتم که اگر مواقع دیگر این دخترها را میدیدم قلبم از فرط طیش از سینهام بیرون می جهید ، ولی در آن موقع خونسردی خود را کاملاً حفظ کرده و بیاد (ولدا) و «جك» افتادم و بخودم نهیب زدم تا اختیار اعصاب را از دست ندهم . در میان آن زنهای احتمالاً «ایلین ویکرز» حضور داشت . ولی کداميك ، نمیدانستم و یکمرتبه یاد آمد که در دفترچه خاطرات «جك» کنار اسم (ایلین ویکرز) عنوان مستعار «ماری دایت» نوشته شده بود و حدس زدم که آن زن با این اسم بکار فحشامشغول است .

هیچيك از دخترها از جای خود تکان نخوردند و دختر موسیاهی که مرا با آنجا هدایت کرده بود پرسید : آیا دختر بخصوصی را میخواهید ؟

سرم را جنبانده و گفتم : بله و من «ماری دایت» را میخواهم . دختر ك در حالیکه از درب خارج میشد گفت : «ماری» در اطاق خودش است و شما

همین جاسبر کنید تا من برگردم . سرم را جنباندم و پشتم را بدرب نکیه زدم
و چند ثانیه بعد دختر سیاه مو برگشت و گفت: بفرمائید آقا ، درب آخر در
انتهای راهرو .

سرم را جنبانده و از درب خارج شدم و قدم بر راهرو طولی نهادم .
در هر دو طرف راهرو در بهائی وجود داشت که هر يك دارای دستگیره‌ای
بودند ولی از قفل اثری دیده نمیشد .

وقتی که بدرب آخر در انتهای راهرو رسیدم با آرامی با سرانگشت به
آن زدم و فی الفور صدای صاف زنی مراد عوت بدخول کرد . آهسته دستگیره
را بیچانده و داخل شدم .

(ماری رایت) جلومیز توالت نشسته و موهایش را شانه میکرد و بدشامبر
نازکی بتن داشت و از میان آئینه نگاهی بمن انداخت فهمیدم که او يك
زمانی زیبا بوده ، ولی آن زیبایی حالا زائل شده و زیر چشمهایش چین افتاده
و این چینها بر اثر کثرت سن نبود و حدس زدم که در حدود بیست و پنج سال
داشته باشد .

اندامش بلند و لاغر بود ولی پاهای گوشمالودی داشت و حرفه او آمیخته
به گذشته اش در چشمهایش حالتی بوجود آورده و قیافه معصوم و در عین حال
شکسته‌ای داشت .

موهایش قهوه‌ای و هم رنگ چشمهایش بودند و از بر نزه بودن پوست
بدنش میشد فهمید که بتازکیها حمام آفتاب گرفته ، دلم سخت برایش سوخت
(و ماری رایت) با صدای ملیحی گفت : سلام . مثل اینکه قدری زود
آمده‌ای نیست ؟

نگاهی بدراطاق انداختم و بعد بطرف میز رفته و بررسی کنبی که

آنجا قرار داشتند برداختم و در همان حال دیوارها را از زیر نظر گذراندم تا مبادا بلند گو یا ضبط صوتی آنجا کار گذاشته باشند و این ترس من مسبوق بسابقه بود و جاهائی نظیر این همیشه دارای سیمهای فرعی میکروفون میباشند. بدون آنکه حرفی بزنم، بعد از بررسی دیوارها بطرف تخته خواب رفته و بر زمین زانو زدم و بمعاینه زیر آن پرداختم ولی چیزی وجود نداشت.

(ماری) با حیرت مراقب من بود و عاقبت گفت.

اگر فکر میکنید اینجا ضبط صوت کار گذاشته شده در اشتباه هستید و دیوارها هم ضد صدا میباشند، آیا مشروب میل داری؟

سرم را تکان داده و گفتم: خیر.

- پس بعد از کار مشروب میخوری؟

- خیر.

(ماری) با تعجب پرسید: چرا؟

- زیرا من برای آن کار باینجا نیامده‌ام.

پس جکار داری؟ آمده‌ای بامن حرف بزنی؟

- بله (ایلین) راست میگوئی و من برای صحبت کردن با تو آمده‌ام.

نخست رنگ از چهره آن دختر پرید و بعد چشمهایش را تنگ کرد و با عصبانیت گفت: آقا منظور تان چیست؟ شما کی هستید؟

- دختر جان من (مایک هامر) کار آگاه خصوصی می باشم.

از تغییر قیافه اش فهمیدم که مرا شناخته و با وحشت گفت:

- آه، پس تو کار آگاه هستی. بامن چه کار داری؟ اگر پدرم تو را

فرستاده...

حرفش را بریده و با خونسردی گفتم: خیر (ایلین) تو اشتباه میکنی

و بدرت مرا فرستاده ، یعنی هیچکس این کار را نکرده و من از طرف خودم آمده ام . میدانی چند روز پیش یکی از دوستان صمیمی من موسوم به (جک) و بلیامز) کشته شد .

بمحض آنکه این خبر را زدم ، (ایلین) دستهایش را بطرف دهان برد و بدو فکر کردم که چیغ میکشد ولی در عوض خودش را روی تخت خواب انداخت و اشک از چشمهایش سرازیر شد و آرایش چهره اش مرطوب گشت و هق هق گنان گفت : نه ... من باور نمیکنم .

- مگر روزنامه نمیخوانی .

- خیر .

- من در میان اشیاء (جک) دفتری یافتم که اسم تو در آن نوشته شده بود .
او تو را دیده و میشناخت ، نیست .

(ایلین) بالکنت زبان گفت : بله آه ، آیا مرا توقیف میکنید؟

سر مرا تکان داده و گفتم : خیر من برای توقیف شما نیامده ام فقط میخواهم بکنفر را بکشم و آن هم قاتل میباشد

(ایلین) اشکهایش را پاک کرده و در حالیکه صورتش را بر بالش مینهاد گفت : نه .. جک مرد فارینی بود و حتی شغلی برایم پیدا کرد ولی از انجام آن امتناع ورزیدم .

در کنارش نشسته و گفتم: گریه فایده ای ندارد و من فقط چند سؤال از تو می کنم . بنشین و خوب کوشایت را باز کن . (جک) تصمیم داشت امشب باین مکان حمله نماید ولی پلیس ابدأ مطلع نشده و من در دفتر چه او خواندم که در تاریخ بیست و نهم یعنی امروز اتفاقی رخ میدهد و اوقبل از آنکه بتواند جریان از را بپلیس خبر دهد کشته شد . بگو ببینم امشب چه

چه خواهد شد ؟

(ایلین) از جابر خاست و بطور محکم گفت : من نمیدانم و متحیرم که (جك) تصمیم داشت چکار کند... اما کنی نظیر اینجادر شهر زیاد هستند و پلیس نمیتواند تمام فاحشه خانهها را تعطیل کند .

سرم رانگان داده و گفتم : بله ولی اینجا باهمه فرق میکند . بگو ببینم امشب چه کسی باینجا میآید .

(ایلین) آهی کشید و گفت : امشب قرار است فیلمی که خودتان بهتر می دانید از چه قبیل است در اینجا نمایش داده شود و اشخاص متعددی برای دیدن آن میآیند و اینها همه از آدمهای متمول و زوار در رفته میباشند . با حیرت گفتم : آه بله میدانم و حتماً این اشخاص پیر مردهائی هستند که احساسات شهوانی شدیدی دارند اما قوه عمل از آنها رخت بر بسته و احساساب خود را با دیدن این نوع فیلمهای قبیح تسکین میدهند . (ایلین) بگو ببینم چطور شد که تو باینجا راه یافتی ؟

- داستان دور درازی دارم من هرگز آنرا تعریف نخواهم کرد . با آرامی گفتم : کوش کن من قصد دخالت در خصوصیات زندگی تورا ندارم فقط امکان دارد از حرفهای تو موفق شوم که قدمی بحل معما نزدیکتر شوم . کاملاً اطمینان دارم که تو از بعضی جهات با مرک (جك) رابطه داری و البته میتوانم سهولت و بطریقه دیگری تورا وادار بحرف زدن کنم و حتی تمام این خانه را زیر و رو نمایم . حالا میل خودت است .

«ایلین» آهی کشید و گفت . بسیار خوب ، اگر فکر میکنی که شنیدن سرگذشت من مفید واقع میشود ، حرفی ندارم . «جك» تنها کسی بود که من باو علاقه داشتم و وی چندین بار خواست مرا کمک نماید ولی موافقت نکردم .

این جریان ازدوران دانشگاه شروع شد. در آن زمان که من برای تکمیل تحصیلات خود به دانشگاه میرفتم و با جوانی موسوم به (جان هانسون) برخورد کردم و هر دو عاشق هم شدیم و تصمیم به ازدواج گرفتیم و یک شب با هم به خارج شهر رفتیم و آنچه که نباید بشود رخ داد و سه ماه بعد من من مجبور شدم مدرسه را ترك كنم و «جان» که در آن موقع هنوز تصمیم به ازدواج نگرفته بود، مرا نزد دکتر برد تا سقط جنین كنم و بعد از انعام عمل جراحی من و «جان» با الاتفاق در خانه ای استیجاری مثل زن و شوهر بسر بردیم و نمیدانم والدین من چگونه از جریان آگاه شدند و یکروز نامه ای از پدرم برایم رسید که طی آن مرا عاق کرده و اصلاً منکر وجودم شده بود. آنشب «جان» به خانه نیامد و من از پس انتظار کشیدم، خسته شدم و به مدرسه تلفن کردم ولی آنها هم از او خبر نداشتند و بکلی ناپدید شده بود یک ماه تمام از اقامت من در آن آپارتمان میگذشت و موعد پرداخت کرایه خانه کم کم نزدیک میشد و بلا تکلیف مانده بودم. تا آنکه مجبور شدم دست بکاری بزنم که تمام عمر از آن پشیمان خواهم شد و به پذیرائی مردها پرداختم و غیر از این چاره ای نداشتم این کار چند هفته متوالی طول کشید و وقتی که صاحبخانه پی به موضوع برد مرا بیرون کرد ولی زیاد در خیابانها سرگردان نماندم چون اتومبیلی جلو پایم ترمز کرد و مرا به خانه ای بردند. آنجا هم مثل این خانه کثیف و شوم بود و مدیره آن زنی بداخلاق و اخمو بود و با همه فحشای خودش بدرفتاری میکرد و اولین حرفی که بمن زد این بود که از زندگی و سوابق من اطلاع دارد و اگر با او کار نکنم به پلیس خبر میدهد. چه میتوانستم بکنم؟ یکشب با دختر هم اطافی خودم به گفتگو پرداختم و ماجرای خودم را تعریف کردم ولی او به تمسخر و خندیدن پرداخت و اظهار داشت که

عین همان جریان بر سر او هم رخ داده و وقتی که جزئیات ظاهری (جک) را شرح دادم معلوم شد که همان شخصی او را هم به آنجا کشانده ما مثل اموال تجارتی به اینطرف و آنطرف کشانده میشدیم و من مدتی قبل به این خانه منتقل شدم. همین و آیا سؤال دیگری نداری؟

در حالیکه احساس تأسف و دلسوزی شدیدی میکردم پرسیدم :
(ایلین) چند وقت پیش تو در دانشگاه تحصیل میکردی؟
- در حدود دوازده سال قبل .

دستم را داخل جیب کرده و کیفم را در آوردم و پنج عدد اسکناس ده دلاری با یک عدد کارت بیرون کشیده و گفتم: گوش کن که هر وقت مطالب مهمی شد میتوانی به این نشانی مرا پیدا کنی و این پول را هم داشته باش .
'ایلین' با حیرت پرسید: آیا چیزی نمیخواهی؟

- خیر متشکرم . چشم و گوشت را باز کن و هر وقت خبری شد بمن اطلاع بده .

- بسیار خوب .

پس از آنکه خدا حافظی کردم، از اطاق خارج شده و قدم به راهرو گذاشتم و به پائین رفتن پله ها پرداختم . زن سیاه مو در اطاق انتظار مشغول مطالعه مجله بود و بمحض دیدن من گفت : آه ، باین زودی میروید ؟ گویا میخواستید شب را همین جا بگذارید .

کلامم را از وی گرفته و گفتم : پله چنین تصمیمی داشتم ولی حالا میفهمم که قدرت جوانی خودم را از دست داده ام .
- فهمیدم .

سرم را بمنوان خدا حافظی جنبانده و خارج شدم و مستقیم بطرف

انتهای خیابان رفته و سوار اتومبیل گشتم و مجدداً بطرف آن خانه حرکت کردم و ماشین را در مقابل آن نگه داشته و دقت کردم تا ببینم چه کسانی بآنجا رفت و آمد میکنند حتماً (جک) دلیلی برای حمله به آن خانه داشته والا این موضوع را در دفترچه یادداشت‌هایش نمی‌نوشت.

به بستی نیمکت تکیه زده و انتظار حادثه جدیدی را داشتم و در همان حال به تفکر پرداختم. (ایلین) بنا بگفته خودش دوازده سال قبل در دانشگاه تحصیل میکرد و حتماً در آن موقع هیجده سال داشته و با جوانی بنام (جان هانسون) برخورد نموده و آن پست فطرت و پراکول زده و به فحشاء کشانده و علاوه بر این بلارای سرچند دختر دیگر آورده.

غرق در این افکار بودم که یکمرتبه يك نا کسی در برابر خانه توقف کرد و جوانی از آن خارج شد و دستش را دراز کرده و پیرمرد چاقی را در پیاده شدن کمک نمود قیافه جوان آشنا بنظر میرسید و من هر قدر بمنظر فشار آوردم بخاطر نیامد و آندو بدون آنکه جلو درب سوال پیچ شوند داخل شدند و این نشان میداد که زیاد به آنجا رفت و آمد کرده و آشنا هستند پنج دقیقه بعد اتومبیل دیگری جلو ساختمان ایستاده و دو نفر که یکی از آنها پالتو خرداری پوشیده و مرد لاغری بود همراه زنی که لباس مردانه بتن داشت از آن پیاده شدند بعد از ورود آن دو نفر يك ساعت تمام همچنان در تاریکی ماشین نشسته و به این منظره نگریستم و اگر دورین عکاسی میداشتم عکسهای بسیار جالبی تهیه میکردم، زیرا جزو افرادی که داخل آن خانه شدند تا فیلم باصطلاح (سکسی) ببینند چهار نفر سیاستمداران مشهور و عده‌ای افراد سرشناس و ثروتمند دیده میشدند بیست دقیقه هم گذشت ولی دیگر اتومبیلی نیامد و اگر (جک) تصمیم

داشت شخص بخصوصی را بازداشت نماید ولی من آن شخص را نمیشناختم و با آنجا حضور نداشت و درست موقعی که تصمیم گرفتم بروم آن شخص که فهمیدم (جك) هم قصد دستگیری او را داشته آمد و بادیدن او انومبیل را برای انداخته و دوری زدم و بعد با سرعت زیاد بطرت خانه (جك) روان شدم و قتیكه به آنجا رسیدم و مهر و موم درب را شکسته و قفل را با پاشنه طبعانچه ام گشوده و داخل شدم و قبل از انجام هر کاری ، سرعت خودم را به نلن رسانده و شماراه اداره پلیس را گرفتم و رابطه برقرار شد و مجبوره گفتم : الو و دسروان (پات چامبرز) را صدا بزنید .

لحظه ای بعد صدای «پات» از آنطرف سیم برخاست و گفت : الو من (پات چامبرز) هستم .

- پات ، من مایك میباشم و از خانه (جك) بتو تلفن میکنم . خوب گوش کن ، با دو نفر از مأمورین پلیس خودت را به اینجا برسان و اگر از خانه (جك) کتاب و دفتری برداشته ای آنها را هم بیاور دیگر اینکه يك گروهان پلیس را آماده برای انجام مأموریت حاضر كن .

(پات) با حیرت از آنطرف سیم پرسید : مایك مگر چه شده ؟ آیا چیزی فهمیده ای ؟

- بله تقریباً و اگر عجله نکنی همه چیز را از دست میدهیم .

- ولی ..

بندی کوشی را روی قلاب گذاشتم و چراغ اتاق شمع را روشن کردم و بعد به بررسی کتبی که روی طاقچه قرار داشتند پرداختم و چند لحظه بعد سه جلد کتاب «النامعه» را مشاهده و نگاهم به تاربخ آنها که متعلق به پانزده سال قبل بود انداختم و در حینی که منتظر (پات) بودم به ورق

زدن کتب پرداختم کتب مذکور همه شرح حال دانشجویان دانشگاه بودند ولی آنچه را که در جستجویش بودم، یعنی عکس «جان هانسون» را پیدا نکردم.

قضیه کم کم روشن میشد. حتماً «جک» بعد از سالها روزی با «ایلین» برخورد کرده و فهمیده که مشغول به چه کاری است و چون خودش پلیس و کار آگاه بیمه بوده بسهولت با تحقیقات مختصری جریان را دریابد و همچنین شخصی که باعث بدبختی (ایلین) شده بشناسد پشت جلد هر یک از هر سه سالنامه دانشگاه مهر کنا بخانه کوچکی که در میدان (تایمز) واقع شده بود چشم میخورد و نشان میداد که آن کتابها بتازگی خریداری شده‌اند و با سرعت به ورق زدن آنها پرداختم ولی موفق به یافتن عکس (جان هانسون) نشدم و تازه از کار خود فراغت یافته بودم که (پات) داخل شد و در دستش سه جلد کتاب از همان نوع قرار داشت و درحالیکه آنها روی نیمکت می‌انداخت گفت: بگیر مایک، جریان از چه قرار است؟ با چند جمله مختصر قضیه را تعریف کرده، بستندی از جا برخاستم و «پات» با حیرت پرسید: پس بعقیده تو «ایلین ویکرز» کلید حل معما میباشد؟

سرم را جنبانده و گفتم: شاید. تو این کتابها را بخوان و سعی کن (جان هانسون) را پیدا نمائی «ایلین ویکرز» اظهار داشت که او جوان قد بلندی میباشد و راستی بگو ببینم این کتابها چرا برده بودی؟ «پات» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چون وقتی که ما جسد «جک» را یافتیم این سه کتاب هم در کنارش قرار داشتند و معلوم بود که حین مطالعه آنها بقتل رسیده و من حیرت کردم که او چرا وقت خود را

با خواندن سالنامه‌های قدیمی دانشگاه تلف مینماید و بهمین جهت آنها را با خودم بردم تا بعضی از عکسهائی که در اداره پلیس وجود دارند مطابق کنم.

بشندی برسیدم: آیا چیزی فهمیدی؟

- بله و دوزن که عکس آنها جر و محصلین با نوزده سال پیش دانشگاه در کتاب چاپ شده اخیراً بجرم فحشا بازداشت و جوانی هم به اتهام قتل زندانی شده و یکی دیگر از آنها که دوست من است اینك مغازه‌ای دارد. همین. هر دو لحظاتی چند به کتابها خیره شدیم و بعد به ورق زدن آنها پرداختیم ولی هیچ‌جا اسمی از «جان هانسون» برده نشده بود و «پات» کرم‌ای به پیشانی انداخته و گفت:

- مایك آیا مطمئنان داری كه «جك» دنبال همان (هانسون) میکشند

- آه بله البته. این کتابها متعلق به دوازده سال قبل هستند و چه

لزومی داشته كه (جك) آنها را بتازکیها خریداری كند؟

پس از ادای این حرف دفترچه خاطرات (جك) را از جیب شلوار

درآورد و جلو (پات) انداختم و گفتم: نگاه كن. من این را در كشو كمد پیدا كردم.

(پات) نگاهی به دفترچه انداخت و بعد آنرا در جیب خود گذاشت

و گفت: راست می‌گوئی (مایك) حالا چكار كنیم؟

- من می‌بایستی از «ایلین» می‌پرسیدم كه در كدام مدرسه تحصیل

میکرده و دیگر اینکه باید از آن کتابفروشی كه كتب قدیمی را می‌فروشد سئوالانی بكنیم.

«پات» بطرف تلفن رفته و شماره تلفن كتابخانه ای را كه مهر آن

بشت جلد کتب دیده میشد گرفت و وقتی که رابطه برقرار شد، خودش را را معرفی کرد و اظهار داشت که مدیر آنجا کتابخانه را تارفتن ما تعطیل نکند. سپس کوشی را سر جایش گذاشت و من بتندی چراغ را خاموش کردم و همراه «بات» از اطاق بیرون رفتم و هر دو سوار اتومبیل مخصوص پلیس شده و بطرف میدان نایمز حرکت کردیم آذیرهای خطر هاشین را بکار انداخته بودیم و با آخرین حد ممکنه سرعت پیش میرفتیم تا آنکه چند دقیقه بعد راننده اتومبیل را جلو کتابخانه نایمز بکشد داشت. پرده های کتابخانه همه آویخته شده ولی نور کم رنگی از بشت آنها به بیرون می نایید. «بات» بتندی دق الباب کرد و وقتی که درب باز شد کارت کار آگاهی خود را نشان داد و به صاحب کتابخانه گفت: آقا یکی از مشتریان شما چند روز قبل به اینجا آمده و چند جمله از کتب قدیمی دانشگاهی را خریداری نمود و آیا شما فهرست فروش خود را تهیه می کنید؟

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: بله و خیر. زیرا ما پرونده مالیاتی تشکیل میدهم، اما برای فروش کتابها پرونده نداریم.

«بات» آب دهانش را قورت داد و گفت: خوب مانعی ندارد و آیا بیاد ندارید که آن مرد چه کتابهایی از شما خریداری نمود؟

پیرمرد قدری فکر کرد و بعد پاسخ داد خیر. ولی شاید بتوانم بفهمم. البته بیاد دارم که یک نفر کتب دانشگاهی از من خریداری کرده و ... يك لحظه صبر کنید.

پیرمرد پس از ادای این حرف داخل کتابخانه شده و ما هم از دنبال وی وارد گشتیم و پیرمرد از نردبانی بالا رفته و به ردیف کتبی نگریست و گفت: ما از این کتب قدیمی دانشگاه زیاد نمی فروشیم و روی هم رفته

بیست و چهار جلد از این سالنامه‌ها را داشتم که حالا تقریباً ده جلد از آن بفروش رفته‌اند .

با حیرت به فکر فرو رفتم . شش جلد از آن کتب سالنامه که عکس دانشجویان را چاپ میکردند در خانه «جک» بودند ، پس چهار جلد دیگر چطور شده‌اند .

بتندی پرسیدم : آیا بیاد دارید که آن کتابها متعلق به کدام مدرسه و دانشکاه بودند .

پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : خیر ، زیرا آن سالنامه‌ها مدت زیادی اینجا خاک می‌خورده و من حتی به آنها نگاه هم نمی‌کردم . فقط یادم می‌آید وقتی که آن مشتری برای خرید آنها آمد بوی گفتم که خودش از پله‌ها بالا برود و کتابهای دلخواهش را انتخاب کند و او هم همین کار را کرد .

سرم را تکان داده و گفتم : بسیار خوب ، پس زود باش آن کتابها را پائین بپنداز .

پیرمرد کتابها را از میان رف پائین ریخت و من و (پات) آنها را جمع کرده و بطرف میز بردیم و وقتی که پیرمرد هم بما ملحق شد ، با آرامی گفتم : خوب ، حالا دفتر حساب خودتان را بیاورید تا ببینم این سالنامه‌ها را در چه تاریخی خریداری کرده‌اید .

پیرمرد معترضانه گفت : ولی این جریان سالها قبل ...

حرفش را بریده و با خشونت گفتم زود باش وقت را تلف نکن .

پیرمرد دو دست و (پات) دستش را روی شانه‌ام نهاد و گفت .

مايك مؤدب تر باش . من پلیس هستم و اجازه نمیدهم بایک فرد مالیات پرداز

اینطور رفتار شود .

- من هم همینطور ، ولی حالا وقت این حرفها نیست .

پیرمرد چند دقیقه بعد با پرونده‌های گرد و خاک گرفته‌ای برگشت و گفت : من در اینجا بعضی نکات را نوشته‌ام .

من و «بات» و یکی دیگر از پلیسها به بررسی پرونده‌ها پرداختیم و عاقبت آن پلیس ما را سدازد و ورقه‌ای را نشان داد که در آن تاریخ خرید سالنامه‌ها و نام فروشنده یعنی (روالد مورفی) ذکر شده بود و آن مرد که دارای کتابخانه‌ای بود و تمام کتب خود را بفروش رسانده بود و من کاغذ اسامی کتب را برداشته و به تطبیق آن با کتابهایی که باقی مانده بودند پرداختم . از میان آن کتب دانشگاهی فقط چهار عدد ناپدید شده بودند و شش جلد دیگر نزد «جک» بودند و پس از تطبیق فهرست معلوم شد که این چهار کتاب مفقود شده‌اند : سالنامه دانشگاه «میدوست» و سه سالنامه دیگر متعلق به مدارس غرب .

تنها کاری که میبایستی انجام میدادیم تهیه آن سالنامه‌ها بود ، تا با بررسی آنها عکس و تفصیلات «جان هانسون» دانشجوی دانشگاه و همان کسی که دخترها را فریب میداد پیدا کنیم و در حالیکه فهرست را به «بات» میدادم گفتم :

- بعقیده تواز کجا میتوان آن چهار سالنامه را پیدا کرد ؟

«بات» پس از قدری تفکر پاسخ داد : از کتابخانه ملی

- ولی حالا دیر وقت است و قطعاً آنجا بسته شده .

«بات» پر زخمی زد و گوشی تلفن را برداشت و پس از چند بار تلفن کردن ، گوشی را بر سر جایش نهاد و به پیرمرد کتابدار گفت : آقا آیا

میل دارید شما را درجیدن این کتابها کمک کنیم ؟

پیرهرد سرش را بتندی تکان داد و گفت : خیر . خیر فردا صبح برای این کار فرصت کافی دارم و خیلی خوشحالم که به پلیس کمک کردم و اگر میل داشتید باز به اینجا سری بزنید .

هر دو تشکر و خدا حافظی کرده و از درب بیرون رفتم . تلفن‌هایی که «پات» کرده مؤثر واقع شد و عده‌ای از مسئولین کتابخانه جاو درب منتظر ما بودند و پیرمرد محترمی همراه دو منشی با بی‌صبری آنجا قدم میزدند و پس از آنکه داخل شدیم ، نکهبان درب را از پشت سرما بست . سالن کتابخانه عیناً شبیه به مرده‌شوخانه داشت و سقف بلند و طاق‌نمای آن در پرتو نور چراغ کمرنگ انسان را دچار وحشت میساخت و صدای قدمهای ما در راهرو طویل و باریک آن طنین انداز شده و جسمه‌های متعددی که جاندار بنظر میرسید از هر سو بچشم میخورد .

«پات» به کتابدار کتابخانه گفت که ما دنبال چه چیزی میگردیم و کتابدار دوبار از منشی‌ها را بسالن فرستاده و در عرض کمتر از ده دقیقه آنها با دردست داشتن چهار جلد سالنامه برگشتند من و «پات» پشت‌همز کتابخانه نشسته و به ورق زدن کتابها پرداختیم . چهار کتاب ! «جک» هم‌عین آنها را در اختیار داشت ولی یک نفر ناشناس آنها را از او دزدیده بود . متصدی کتابخانه با حیرت زیر چشمی‌ها را می‌پایید و من و «پات»

ورق به ورق سالنامه‌ها را از مد نظر گذراندیم و درست موقعی که من می‌خواستم آخرین ورق کتاب را بیندم یکمربه مکث کردم چون بالاخره عکس «هانسون» را یافته بودم و در همان موقع (پات) هم اشاره‌ای بمن کرد معلوم شد که او هم در سالنامه دوم عکس (جان هانسون) را پیدا کرده و هر

دو با سرعت دو کتاب دیگر را برداشتیم و این بار هم با هم عکسها (هانسون) را یافتیم و من سالنامهها را روی میز انداخته و گفتم بیا برویم .

(بات) از جا برخاست و از دنبال من بحرکت پرداخت در حین خروج از راهرو تلفنی با اداره پلیس کرد و سپس از برابر چشمان فراخ شده متصدیان کتابخانه گذشته و سوار اتومبیل شدیم و (بات) آذربخاطر را بکار انداخت و با آخرین خدمتکننده به پیشروی پرداختیم و هنگامیکه بر سر چهار راه رسیدیم دو اتومبیل پلیس دیگر نیز بما پیوسته و همه بسمت خانه عمومی (۵۰۱) روان شدیم .

اتومبیلهایی که جلو آن خانه فساد توقف کرده بودند هنوز هم آنجا قرار داشتند و پلیسها هر دو طرف خیابان را سد کردند و بقیه بهمراهی من و (بات) بسوی خانه حرکت نمودند این دفعه احتیاج به این نبود که سفزنگ پی در پی و یک زننگ کوتاه بزنیم بلکه در عوض با ضربه تیر در باب از جا کنده شد و صدای فریادی برخاست و پلیسها درون ریختند .

در سالن تحتانی هیچکس دیده نمیشد و اطاق انتظار هم کاملاً خلوت بود و من و (بات) دوان دوان از پلهها بالا رفته و بسمت اطاق آخر راهرو روان شدیم و من با یک لکدم محکم درب را کشودم .

جسد (ایلین ویکرز) روی تختخواب قرار گرفته و جای سوراخ گلوله روی قلبش دیده میشد و معلوم بود که بوسیله یک طبلانجه چهل و پنج کالیبری بقتل رسیده و در پای تختخواب نیز جسد دیگری بچشم میخورد که متعلق به (جان هانسون) بود و سر آن مرد متلاشی شده و سوراخ بزرگی بر پیشانیش دیده میشد و دیوار اطاق بر اثر خون رنگین شده و کج بر اثر اصابت گلولهها ریخته بود .

بالاخره موفق شده بودم (جان هانسون) و یا بعبارت دیگر (هال کالین)

قلای را پیدا کنم ولی قدری دیر تر رسیده بودم !

۹

خانه را همان طور که بود ترك كرديم و (بات) يكي از پليسا را
 را براي مراقبت از آنجا گذاشت وسايرين را هم در اطراف ساختمان مأمور
 كشيك كرد. نوده اتبوهي از مردم جمع شده بودند و پليسا بزحمت آنها
 را دور كردند.

تيراندازي در حدود دودقيقه قبل از رسيدن ما بوقوع پيوسته بودو
 حتم كردم كه اكر قاتل (ايلين ويكروز) و (هال كاين) بين جماعت نباشد،
 در همان حوالی است ودوان دوان بطرف عقب بناحركت كردم. جلو درب
 عقب حماری قرار داشت كه شگسته شده بود و هر قدر در آن نقطه به
 جستجو پرداختم كوچكترين ردی بدست نیاوردم و درب بسته شده و نشان
 ميداد قاتل از آنجا ورود و يا فرار نكرده.

با سرعت وارد آشپزخانه كوچك شدم و بعد به سالن نمايش فيلم
 رفتم. پليسا تمام كسانی را كه در سالن بودند در گوشه اي جمع کرده و
 دخترها با وحشت در گوشه ديگر جمع شده بودند.

(بات) نفس زنان داخل سالن شد و پرسيد: درب عقب را بازرسي

كردي؟

— بله ولی قاتل از آنجا نگرینخته .

— پس در این صورت همین جا می باشد . من همه جا را جستجو کردم و خیابان هم مملو از جمعیت شده و خانه در محاصره پلیس است . سرم را جنبانده و گفتم : بهتر است نگاهی به ساکنین اینجا بیندازیم .

«پات» شانه هایش را بالا انداخت و سپس هر دو بطرف مردها و زنهایی که برای دیدن فیلم هرزه تجمع کرده بودند رفتیم و یکایک آن چهره های وحشت زده و اعیان را از مد نظر گذراندیم ولی ابداً اثری از «جرج کالکی» رفیق صمیمی «هال کاین» دیده نمیشد و معلوم بود که یافزار کرده و یا ابداً به آنجا نیامده و خانم مدیر هم ناپدید شده بود !

چند دقیقه بعد مأمورین شعبه جنائی رسیده و به اطاق (ایلین ویکرز) رفتند و آنها هم مثل ما هیچ چیزی پیدا نکردند صدای گریه و ناله دخترها از سالن بگوش میرسید و پس از آنکه عکس برداری های لازم انجام شدند من و «پات» نگاهی به بقایای جسد (هال کاین) انداختم و من بجلو خم شده و با صدای آرامی گفتم : (هال) یک محصل دانشکاه نبود و من بمحض دیدن وی پی به این موضوع بردم . این حرامزاده دلال محبت بود . من که از اول بتو گفتم این دو نفر یعنی (جرج کالکی) و (هال کاین) در جریان فحشاء و قاچاق دست دارند ولی باور نمیکردی و حتماً (جرج کالکی) رئیس سازمان فحشاء میباشد و من حیرت میکنم که «جک» چگونه با آنها آشنا شده و آنشب به خانه خود دعوتشان کرده ،

«پات» بدقت به چهره متلاشی شده «هال کاین» نگریست و من ادامه دادم : (پات) بطوریکه می بینی (هال کاین) ظاهراً بسیار جوان مینمود و و یاباندگی تغییر چهره با عمل جراحی این شباهت خود را کاملاً حفظ کرد .

بله این بیشرف به مدارس مختلف میرفت ، دخترها را فریب میداد و خدا میداند چند بیچاره را بتورانه‌هاخته و به فحشاء کشیده . حتماً دستی درکار است که مدارك تحصیلی او را مرتب مینماید و ویرا بعنوان دانشجو به دانشگاه‌ها میفرستند .

- درست است . درست است .

- بات من اول فکر میکردم که او «جک» را بقتل رسانده ولی حالا از این عقیده منصرف شده‌ام . «جک» حتماً از اعمال «هال کاین» اطلاع داشت و بهمین جهت بود که میخواست امشب پاینجا حمله کند و ویرا در حین ارتکاب جرم دستگیر نماید .

«بات» بآرامی بطرف دیوار رفته و کلوله را بیرون کشید . کلوله‌ای که باعث قتل «ایلین» شده بود در سینه‌اش باقی مانده و دکترا مشغول در آوردن آن بود ولی کلوله دوم از سر «کاین» عبور کرده و در دیوار فرو رفته بود و «بات» پس از خارج ساختن آن با سرچاقو ، زیر چراغ رفته ، با صدای بلندی گفت : مایک این کلوله ها هر دو از طبایچه چهل و پنج کالیبر شلیک شده‌اند و ضمناً طبایچه خفه کن هم داشته .

متفکرانه گفتیم : اینها هم بدست همان قاتل بیشرفی بقتل رسیده‌اند ، که «جک» را کشت ، حتماً این شخص دیوانه است «بات» چقدر دلم میخواد روزی دستم باو میرسد و کلوله‌ای در شکم و سرش خالی میکردم و یا اینکه با چاقو او را قطعه قطعه مینمودم .

«بات» بآرامی گفت : مایک چرا خون‌سردی خودت را از دست میدهی ؟ در این موقع افراد پزشکی قانونی اجساد را از اطاق خارج ساختند و ما دوباره از پله‌ها پائین رفته و به کار پلیس‌ها که مشغول ثبت نام و فامیل

افرادی که در آن خانه بودند کشتی نمودیم . کامیون پلیس در بیرون توقف کرده و دخترها را یکی بعد از دیگری در آن سوار مینمودند و افسری بطرف «پات» آمد و پس از ادای سلام نظامی گفت : قربان هیچکس در خانه نمانده .

- بسیار خوب ، چند نفر از افراد را برای جستجوی کوچه و عمارت مجاور بکمار و هر کس نتوانست هویت کامل خود را بروز دهد باز داشت کن هر کس که باشد اهمیتی ندارد . فهمیدی ؟

صاحب منصب سلام دیگری داده و گفت : بله قربان .

(پات) روبه من کرد و گفت : مایک اگر مدیره اینجا را ببینی

باز میشناسی ؟

- البته ، چرا ؟

- زیرا من پرونده ای از اسامی و سوابق و تصاویر کسانی که مشکوک بدارای بودن منازل فساد هستند دارم و بهتر است بدفتر کارم برویم و نگاهی باین پرونده بیندازی . بطوریکه دخترها میگویند اسم مدیره این جا (میس جون) میباشد ، هیچیک از مشتریهای این جا او را بطور کامل نمیشناسند . سرم را بلند کرده و پرسیدم : ولی «جرج کالکی» چطور ؟ من دنبال او میگردم .

«پات» پوزخندی زد جواب داد : من عده زیادی را برای تعقیب او مأمور کرده ام و بزودی خبرش را می آورند .

سرم را تکان دادم و تصمیم گرفتم قبل از جستجوی «جرج کالکی» به کارهای دیگری بپردازم ، زیرا حتی اگر هم اوقاتل می بود عده دیگری وجود داشتند که تحقیق از آنها با اهمیت تر بوده و قطعاً در پس پرده کس دیگر دستور صادر نمیکند .

شاید «جك» پی به هویت «هال کاین» و «جرج کالکی» برده وقتی که با «ایلین» برخورد کرده پی بمطلب دیگری برده و بخاطر همان مطلب بقتل رسیده .

حتی اگر هم «هال کاین» قاتل «جك» میشد ، این تصور پیش میآید که در آنصورت طبعاً آنچه او در دست قاتل خودش چکار می کرد ؟ خیر ، (هال کاین) قاتل «جك» نبود . به بات گفتم که بخانه میروم تا قدری استراحت کنم و سپس خدا حافظی کرده و از خیابان گذشتم و یك تا کسی که از سر چهار راه رد میشد اشاره کردم که توقف کند و سپس نشانی خانه جك را دادم . اتومبیل من هنوز هم جلودرب قرار داشت و پس از پرداخت پول راننده سوار ماشین خودم شدم و بطرف خانه حرکت کردم .

بیست دقیقه بعد درحالی که سبکار میکشیدم در رختخواب دراز کشیده و بفکر فرو رفته بودم و کم کم چشمهایم سنگینی کرد و ته سبکار را خاموش کرده و بیکسو غلطیدم .



صبح زود روز بعد پس از صرف صبحانه یگراست بطرف آپارتمان «کالکی» رفتم و همانطور که انتظار داشتم «بات» قبل از من با آنجا رفته و پلیسی جلودرب گذاشته بود و بمحض آنکه خودم را معرفی کردم آن پلیس با کت لاك و مهر شده ای بدستم داد و اظهار داشت که «بات» آن را برایم گذاشته و با شتاب سر پا کت را گشوده و ورقه کاغذی بدین مضمون از آن بیرون کشیدم :

«مايك» ... اینجا چیزی وجود ندارد و «کالکی» حتی بدون آنکه زحمت بردن اثاثیه خودش را متحمل شود فرار کرده . «بات» یاد داشت

را باره کرده و میان سندلی اوراق باطله ریختم . روز فشنگی بود خورشید باحرارت مطبوعی نورافشانی میکرد و بچه هادر کوچه و خیابانها مشغول بازی و جست و خیز بودند . اتومبیل را در برابر يك كه سیکار فروشی نگه داشته و از آنجا تلفنی بدفتر «شارلوت» کردم ولی خودش آنجا نبود و منشی وی اظهار داشت که میتوانم او را در پارک سنترال ، نزدیک خیابان پنجم پیدا کنم .

تشکر کرده و کوشی را سرچایش نهادم و سوار اتومبیل گشته وبه طرف سنترال پارک حرکت کردم ولی هر قدر باطراف نگرستم موفق نشدم (شارلوت) را روی هیچیک از نیمکت ها ببینم و با ناامیدی از اتومبیل پیاده شده و بقدمزدن در پارک پرداختم و هنوز پیش از چند قدم برداشته بودم که چشم به «شارلوت» که کالسکه بچه گانه ای را بجلومیراند افتاد و ازدیدن او دهانم آب افتاد بیراهن سبزرنگی برتن کرده و موهایش مانند آبشاری بر شانه هایش ریخته شده بود . دوان دوان بجلورفته و گفتم : سلام (شارلوت) بادیدن من سرش را بلند کرد و لبخندی زد و درحالیکه دستش را دراز می نمود گفت : آه ، سلام «مایک» من منتظر تو بودم . دستش را در دستم گرفته و فشردم و پرسیدم : «شارلوت» چطور شده که امروز بر سر کار نرفته ای؟ - امروز روز خوبی است و حوصله کار کردن نداشتم و ضمناً تا ساعت دوهم با کسی وعده ندارم و این بچه ها هم مال یکی از دوستانم است که از من خواهش کرد او را قدری بگردش بیاورم .

- بچه ها را دوست داری ؟

- بله و تصمیم دارم خودم هم شش هفت بچه بدنیا بیاورم .

سوتی زده و گفتم چه خبر است ، آخر من که پول برای تربیت این

بیچه‌ها ندارم .

- منظورت چیست و آیا بمن پیشنهاد ازدواج میکنی ؟

پوزخندی زده و گفتم : شاید اینطور باشد و هر چند که هنوز چنین خیالی ندارم ولی هر وقت که بتونگاه می‌کنم خودم را آماده می‌بینم .

اگر صحبت بهمین منوال پیش می‌رفت خدا میدانست که نتیجه آن بکجا می‌رسد ولی من زود سر صحبت را عوض کرده و به اصل موضوع پرداختم و گفتم : شارلوت آیا روزنامه‌های امروز صبح را خوانده‌ای ؟

(شارلوت) با حیرت بصورت من نگریست و گفت : خیر . چرا ؟

- حال کاین مرده .

یکمرتبه رنگ «شارلوت» پریده و کره‌ای بیپیشانی افتاد و نفس عمیقی کشیده و گفت : نه .

روزنامه‌ای از جیب در آورده و عنوان صفحه اول را نشان دادم و «شارلوت» با حیرت گفت : آه مایک ، وحشتناک است چه اتفاقی رخ داده ؟ بطرف یک نیمکت خالی اشاره کرده و گفتم : ممکن است چند دقیقه بنشینیم ؟

«شارلوت» نگاهی بساعتش انداخت و سرش را تکان داد و گفت : خیر و من باید تا چند دقیقه دیگر بملاقات دوستم «بتی» بروم و بیچه را باو بسپارم . با من تاجلودروازه بیا و بعد از آنجا با اتفاق بدفتر کلرمن می‌رویم موافق هستی ؟

سرم را بعلامت مثبت جنبانیدم و درحین که قدمیزدم تمام جریان را تعریف کردم و «شارلوت» بدقت بحرفهایم گوش می‌کرد وقتی که دوست او «بتی» نمودار شد ما بهم معرفی شدیم و پس از استرداد بیچه از پارک خارج

شدیم و بقدّم زدن درطول خیابان خلوت برداختیم و هنوز بیش ازپه قدم
بر نداشتیم بودیم که يك مرتبه اتومبیلی از کنار ما رد شد و لوله طیانچه‌ای از
شیشه عقب آن بیرون آمده و تیری شلیک شد و از کنار «شارلوت» عبور
کرده و بدیوار اصابت نمود و من در عرض همان لحظات کوتاه چهره (جرج
کالکی) را درون ماشین تشخیص دادم و وی دیگر فرصت شلیک تیر دیگری
را نیافته و با سرعت دور شد و اگر تیر او به هدف اصابت میکرد هیچ اتومبیل
و حتی تا کسی هم در آن حوالی وجود نداشت، که ماشین ویرانه‌غیب نماید.
«شارلوت» را از روی زمین بلند کرده و لباسهایش را پاک کردم رنگ
از چهره‌اش پرید و تمام بدنش می‌لرزید ولی صدایش کاملاً طبیعی بود. آرامی
خم شده و کلاه خفیف چهل و بیج کالیبر را از روی زمین برداشتم و «شارلوت»
با وحشت گفت: «مايك» نوحه‌ما زیاد روی کرده‌ای که این طور قصد
جانت را می‌نمایند.

خنده کوتاهی کرده و گفتم: «بله می‌دانم و همچنین تیر انداز را هم
می‌شناسم و او دوست قدیمی ما آقای (جرج کالکی) بود و حتماً دچار وحشت
شده که اینطور عجلانه تصمیم بشا بود کردن من گرفته.

سولی مايك چرا داری می‌خندی؟ این موضوع که شوخی بردار نیست.
دستم را بر شافه (شارلوت) نهاده و گفتم: متأسفم عزیزم. تو که پز شک
روانشناس هستی بهتر میتوانی خودت را کنترل کنی. بهتر است تو را بخانه
برسانم تا لباسهایت را تعویض نمائی.

(شارلوت) بی آنکه مخالفتی بکند سوار اتومبیل شد و بطرف ساختمان
منزل وی حرکت کرد و در وسط راه آرامی گفت: «مايك» آیا فکر می‌کنی
(کالکی) صرفاً بخاطر سوگندی که برای از بین بردن قاتل «جک» یاد کرده‌ای

قصد کشتن تو را داشت ؟

شاید و این قانع ترین دلیل بنظر میرسد . چرا ؟
آیا امکان ندارد که توپی بمطالبی برده باشی و او بخاطر آنها قصد
جان تو را داد .

لحظه ای بفکر فرورفته و گفتم : فکر نمیکنم اینطور باشد «شارلوت»
و پلیس هم مانند من از تمام جزئیات امر باخبر است .

سکوت عمیقی حکمفرما شد و در حدود ساعت ده بخانه «شارلوت»
نزدیک شدیم و از پله ها بالا رفتیم و چون کسی درب را در پاسخ زنگ باز
نکرد ، (شارلوت) دستش را داخل کیفش کرد تا کلید را پیدا کند و با نا
راحتی گفت : آه ، فراموش کرده بودم امروز کلانم به مرخصی میرود .

پس از ادای این حرف کلید را در آورده و درب را کشید و وارد داخل
شدیم و چند لحظه بعد «شارلوت» يك بطری ویسکی روی میز نهاد و گفت
مایک نامو قعیکه من دوش میگیرم تولیوانی مشروب بخور .

- بسیار خوب و آیا اجازه میدهی يك تلفن بکنم ؟
«شارلوت» در حالیکه از اطاق خارج میشد گفت : آه البته -
شماره تلفن دفتر کار (پات) را گرفتم و قعیکه رابطه برقرار شد گفتم :

الو ، پات ؟

- بله مایک من هستم و آیا کاری داشتی ؟
- (کالکی) هنوز هم در شهر است . از کجا میدانی
آهی کشیده و گفتم : چون چند دقیقه پیش قصد داشت مرا به
آن دنیا بفرستد . سپس تمام جریان را شرح دادم و وقتیکه تمام شدم «پات»
پرسید : آیا شماره اتومبیل او را برداشتی ؟

سرم را جنبانده و گفتم : واو سوار يك اتومبيل كاديلاك آبی رنگ
آخرین سیستم بود .

- راستی کلوله را برداشتی ؟

- بله و متعلق بطانچه چهل پنج کالیبر میباشد و نی خفیف نیست و
بهتر است آنرا آزمایش کنید و من بعد از ظهر نزد تو می آیم .

- بسیار خوب پس من منتظر میشوم .

- من کلوله را هم می آورم .

« بات ، بتندی از آن طرف سیم گفت : راستی يك موضوع دیگرها
کلوله هائی که « هال کاین » و « ایلین ویکرز » را بقتل رسانده بود آزمایش
کردیم .

سرم را جنبانده گفتم : و معلوم شد از همان طانچه ای خارج شده اند
که بوسیله آن « جاك » نیز بقتل رسیده ؟

- بله درست است و قاتل يك نفر میباشد .

کوشی را سر جایش نهاده و هو که فشك را از جیب در آوردم و بیاد
طیانچه ای افتادم که « جرج کالکی » در خانه اش داشت . کلوله را در کاغذی
پیچیده و در جیب گذاشتم و بعد « شارلوت » را صدا زدم تا بیاید و مشروب
خودش را بخورد ولی اظهار کرد که مشروب را برایش به اطاق خواب ببرم .

لیوان را برداشته و بطرف اطاق خواب برفته و دق الباب کردم و سپس
داخل شدم . شارلوت لخت مادر زاد کنار تخت خواب ایستاده بود و از دیدن
اندام بلورین و کوشالود او خون بر سرعت در عروقم بحریان پرداخت و دستم
لرزید و چیزی نمانده بود که لیوان بر زمین بیفتد (شارلوت) بمراتب
زیباتر از آن بود که فکر میکردم و از دیدن بدن صاف و شفاف وی
« چار حیرت شدم و وی بتندی ملافه را برداشت و در برابر خود گرفت و با

سدای لرزانی گفت . هایك . بستم را باو کرده و آنقدر منتظر شدم تا ریدشامبری پوشید و بعد برگشته لیوان مشروب را بدستش دادم . هردو محتویات لیوانها را با يك جرعه خالی کردیم و ویسکی بحرارت درونی من افزود و دلم میخواست (شارلوت) را گاز بگیرم تاخسته شوم . لیوانها را روی میز نهادیم و آنقدر بهم نزدیک بودیم که حرارت نفسهای همدیگر را احساس میکردیم ،

«شارلوت» بتندی خودش را در آغوشم انداخته و سورتش را بر شانهام نهاد و من سرش را بعقب برده و لبهایش را بوسیدم . میدانستم که او را ناراحت می کنم ولی اراده ای از خودم نداشتم .

دستهایم را روی شانه های او حلقه کرده و موهایش را چنگ میزدیم و هرگز در سابق چنین احساسی بمن دست نداده بود و هرگز در سابق عاشق نشده بودم .

(شارلوت) چشمهایش را نیمه بسته کرد و نجواکنان گفت : هایك ، تو را میخواهم .

- نه .

- چرا باید اینکار را بکنی .

- نه .

- چرا ؟ چرا هایك ؟

سرم را تکان داده و گفتم : خیر عزیزم این منظره بحد کافی زیباست و بهم زدن این حالت منزجر کننده است و حالا موقعش نرسیده و برای اینکار هم فرصت مناسب بدست می آید .

دستم را زیرپاهایش انداخته و او را بلند کرده و از اطاق بیرون

بردم . زیرا اگر لحظه‌ای بیشتر در آن اطاق خواب میماندم اختیار خودم را از دست میدادم . همچنان که اورا در آغوش گرفته بودم مجدداً صورتش را بوسیده و بنوازش موهایش پرداختم و در گوشش گفتم :

- شارلوت برو دوش بگیر . برو .

تبسمی کرد و بآرامی از آغوشم بیرون لغزید . و بطرف اطاق حمام رفت و درب را از پشت سرش بست . لیوانهای ویسکی را برداشتم و باطاق نشیمن رفتم و آنقدر منتظر شدم تا صدای ریزش آب از اطاق حمام برخاست و سپس کوشی تلفن را برداشتم و شماره دفتر کار «شارلوت» را گرفتم و گفتم :

- من مایک هامر هستم و منتظریکی از رفقا میباشم و قرار است که بوی بدفتر شما تلفن نماید و خواهش میکنم بوی بگوئید که کجا هستم .

- آه آن دوست شما تلفن کرد و من بوی گفتم که در پارک هستید . کوشی را سر جایش نهادم و فهمیدم که یک نفر مرا تعقیب میکند . لیوان دیگری ویسکی ریخته و متحیر شدم که «کالکی» از کجا فهمیده من بملاقات «شارلوت» رفته‌ام . در همین موقع «شارلوت» وارد اطاق شد و بی آنکه هیچیک حرفی بزنیم از افکار هم مطلع بودیم «شارلوت» لیوانی ویسکی نوشید و بعد کنار من نشست و بآرامی پرسیدم : شارلوت تو از کجا میدانستی که من امروز بدیدن تو می‌آیم ؟

«شارلوت» لبخندی زد و گفت : مایک ، عزیزم ، من از همان دروژی که برای اولین بار تو را دیدم همیشه در انتظارت بودم . آیا بدکاری کردم ؟

- نه و کار بسیار خوبی کردمای . ولی وقت بسیار مهم است و باید هرچه زودتر بکار بپردازیم .

«شارلوت» خودش را در آغوشم انداخت و گفت: مایک مرا قب خودت باش این «کالکی» آدم زیرکی است. اگر بلائی بر سر تو بیاید من...
- تو چه میکنی؟

- آه مایک مکر نمی بینی چقدر تو را دوست دارم؟
دستی به موهایش کشیده و گفتم بله میدانم.
هر دو لبخندی قدیم و (شارلوت) آهی کشید و گفت: خوب حالا برویم بر سر اصل موضوع. گویا تو علاوه بر عشق بازی برای کار بخصوصی بدیدن می آمده بودی؟

با حیرت پرسیدم: از کجا فهمیدی؟
(شارلوت دستی به شانهم زد و گفت: چند مرتبه بگویم که من روانشناس هستم و از قیافه طرف حدس میزنم که چه منظوری دارد؟
سرم را تکان دادم و گفتم: شارلوت از تو می خواهم که هر چه راجع به (هال کاین) میدانی برایم تعریف کنی.

(شارلوت) غفلتاً سرش را بلند کرد و گفت: بله من هم فکر میکردم همین سؤال را خواهید کرد. بله، میدانید که او در دانشکده طب تحصیل میکرد ولی بطوریکه شما اظهار داشتید وی با این حقه یعنی تظاهر به تحصیل دخترها را فریب میداد و برای سندیکا میرد.

بهر حال، «هال کاین» جزو محصلینی بود که من يك روز برای دیدن دانشکده آنها رفتم با «هال کاین» آشنا شدم.

- آیا با شما خیلی خودمانی بود؟
- خیر و آیا منظورتان اینست که او قصد فریب و سپردن مرا بسندیکای فحشاء داشته؟

سرم را جنبانده و گفتم : بلهر کاری از آن حرمزاده برمی آمد .
 « شارلوت » خنده برصدائی کرد و گفت : فکر نمیکنم اینطور
 باشد .

بآرامی پرسیدم : راستی تو که روانشناس هستی هیچ فکر نمیکردی
 که ممکن است « هال کاین » قصد قتل « جک » را داشته باشد ؟

- اول این فکر را میکردم ، ولی بعداً از آن منصرف شدم .
 - بعقیده من زیر کاسه نیم کاسه ای است و فکر میکنم « هال - کاین »
 که فهمیده اسرارش برملا میشود برای کشتن آن دختری یعنی « ایلین ویکرز »
 به فاحشه خانه میرود ولی خودش بدست قاتل اصلی از بین میرود .

نگاهی بساعت مچی ام انداختم و چون دیروقت بود از جابر خاسته
 و گفتم : شارلوت گویا تو وعده ملاقاتی داری و من دیگر مزاحم نمیشوم
 « شارلوت » سرش را جنباند و پرسید : آیا هراتا دفتر کارم میرسانی ؟
 - البته لباس را ببوش .

در حین حرکت بطرف محکمه (شارلوت) انومبیل را با هستکی
 میراندم و بندرت کلماتی بین ما رد و بدل میشد و هنگامیکه عاقبت رسیدیم
 هاشین را نگه داشتیم ، « شارلوت » پرسید ،

- « مایک » چه موقع باز تو را خواهم دید ؟
 بآرامی جواب دادم : بزودی و اگر « جرج کالکی » تلفن کرد و سراغ
 مرا گرفت ، فوری خبرم کن .

- بسیار خوب مایک . اگر سروان پات جامبرز تلفن کند چه طور ؟
 - در آن صورت جریان تیراندازی را تعریف کن .

(شارلوت) بجلو خم شد و کوبه ام را بوسید و بعد از انومبیل بیرون

رفت و من بآرامی ماشین را برایم انداختم و هنوز بیش از چند دقیقه پیش نرفته بودم که متوجه شدم ماشینی از پشت سرم در حرکت است و در سر چهار راه با قرمز شدن چراغ راهنمایی مجبور شدم توقف کنم و یک مرتبه شنیدم که یک نفر اسم مرا با صدای بلند بر زبان میراند و سرم را برگرداندم و متوجه شدم که مرد بلندقدری که البسه قهوه‌ای رنگی بتن داشت از پیاده رو بطرف ماشین من می‌آید و فی الفور ویرا شناخته و فهمیدم که «بوبو» همان دوست ساده‌من که زنبور پرورش می‌دهد و در سابق دلال معاملات «جرج کالکی» بود میباشد و وی با خوشحالی درب ماشین را باز کرد و در کنارم نشست . خنده کنان گفتم سلام بوبو ، اینجا چکار میکنی ؟

« بوبو » از دیدن من بینهایت خوشحال شده بود و گفت : مایک از دیدن تو خیلی مسرورم . من در همین حوالی کار میکنم کجا میروی ؟ سرم را تکان داده و گفتم : مقصد معینی ندارم و اگر بخواهی تو را می‌رسانم .

« بوبو » سرش را خاراند و گفت : من باید بخوابان کانال بروم و نامه‌ای پست به بیندازم .
- بسیار خوب . تو را می‌رسانم .

چراغ راهنما سبز شد و ماشین را برایم انداختم و از «بوبو» که در زمان قانون منع فروش مشروبات الکلی ، برای «جرج کالکی» ویسکی می‌فروخت پرسیدم : آیا تازگیها از «کالکی» خبر نداری ؟
«بوبو» سرش را تکان داد و گفت : خیر ولی گویا اتفاقی برایش رخ داده و یکی از بچه‌ها که برایش کار میکرد از شغل خود استعفا داده .

- از کاباره « سام خرسه » چه خبر داری ؟

« بو بو » لبخندی زد و گفت : اتفاق مهمی رخ نداده .

- کاربرورش زنبورها چطور است ؟

- آه عالی است ، من پیشرفت زیادی کرده ام .

در این موقع به خیابان کانال رسیدیم و اتومبیل را در برابر اداره

پست نکهداشتم و « بو بو » پیاده شد و پس از خداحافظی و تشکر

دور شد .

۱۰

(بات) در دفتر خودش منتظر من بود و اخمهایش بهم رفته و فکر میکرد . دستی به شانهایش زده و گفتم : چه شده ؟

(بات) سرش را بلند کرد و گفت : هیچ آیا آن گلوله را آوردی ؟
 سرم را جنبانده و پو که فشنگ را که در کاغذی پیچیده شده بود از جیب در آوردم و (بات) آنرا برداشته و از جا برخاست و از اطاق خارج شد و من هم همراه وی به اطاق آزمایش رفتم و در آنجا (بات) پو که فشنگ را درون دستگاه کوچکی نهاد و چراغها را خاموش کرد . در برابر ما پرده ای وجود داشت که روی آن تصویر دو فشنگ نقش بسته بود و یکی از آنها گلوله طبانجه قاتل و دیگری گلوله ای بود که « کالکی » در پارک شهر بطرف من شلیک کرد ولی گلوله ها ابداً با هم مطابقت نمیکردند و بات پس از چند بار آزمایش چراغها را روشن کرد و گفت : خیر هایک ، این گلوله از طبانجه قاتل خارج نشده و اگر فرض کنیم که کالکی جک و ایلین و هال کابین را بقتل رسانده ، در آن صورت این کار را با طبانجه دیگری انجام داده .

- درست است و من سخت گیج شدم .

«بات، تکه زنگ را فشرده و لحظه‌ای بعد یکی از پلیسها داخل کشت و «بات» پو که فشنک را بوی داده و دستور داد که از روی آن عکس برداری کنند و در یابگانی ضبط نمایند و سپس هر دو روی نیمکتی نشستیم و من به شرح جریان پرداختم و «بات» ابداً حرف مرا نبرد و وقتی که از حرف زدن فارغ شدم، «بات» نفس عمیقی کشید و گفت: من هم مثل تو ابداً سردر نمی آورم. (مایک) تو کمک‌های زیادی به پلیس کرده‌ای و حقایق را بمن گفته‌ای و حالا بگو ببینم به قید تو این کار را چه کسی کرده؟

متفکرانه گفتم: پاسخ باین سؤال قدری مشکل است و اگر من قاتل را میشناختم تا به حال او را از بین برده بودم تا به حال عدم زیادی کشته شده‌اند و (کالکی) هم ناپدید شده و حتی قصد جان مرا کرده. چرا؟ آیا از خودت نمی‌پرسی چرا او قصد جان مرا نمود؟ حتماً این کار علتی دارد و شخص دیگری پشت پرده می‌باشد که دستور صادر میکند. (هال کاین) در زندگی خود زنان زیادی را فریب داده و به منجلا ب فساد کشانده و قطعاً (جک) این موضوع را فهمیده و لابد یکی از همان زنها وی را لوداده و قاتل که ناشناس است و احتمال دارد همان (جرج کالکی) باشد (جک) را بقتل میرساند و بعد که یکی از آن زنها، یعنی (ایلین ویکرز) پی یکشته شدن (جک) میبرد تصمیم میگیرد آنها را لودهد و قاتل هم برای اطمینان «ایلین» و (هال کاین) را بقتل میرساند تا کس دیگری نتواند هویت او را برودهد.

بات آهی کشید و گفت:

- مایک من هم همین فکرها را کرده‌ام ولی منطقی بنظر نمیرسد. راستی بهتر است با طاق انتظار برویم چون یکی از دوستان تو در آنجا منتظر است.

با حیرت پرسیدم : یک دوست ؟ کیست ؟

« بات » تبسمی کرده جواب داد :

- حوصله داشته باش .

- آخر من

(بات) حرف مرا برید و ازجا برخاست و هر دو از اطاق خارج شدیم .

در سالن انتظار زنی همراه دو کارآگاه شخصی روی نیمکتی نشسته بود و آن دو کارآگاه مرتباً سئوالاتی از او مینمودند ولی پاسخی دریافت نمیکردند و زن پشت بدرب نشسته بود و من بدو او را شناختم ولی وقتی که جلوتر رفتیم یکمرتبه سرچایم خشک شدم زیرا آن زن که (بات) یا تمسخر دوست من معرفی کرد ، کس دیگری جز خانم مدیر فاحشه خانه ای که (ایلین) و (هال کاین) در آن بقتل رسیدند نبود و من با حیرت پرسیدم : (بات) او را کجا دستگیر کردید ؟

(بات) نگاهی به پیرزن انداخت و گفت :

- ساعت چهار صبح امروز یکی از پلیسها او را که در خیابانها پرسه میزد بازداشت نمود .

روبخانم مدیر کرده و نگاهی بصورت برجین و چروکش انداختم و بشندی پرسیدم :

- آیا مرا بخاطر دارید ؟

زن لحظه ای با چشمان خواب آلودش بصورت من نگریست و بعد جواب داد :

- بله و من ترا بیاد دارم .

- وقتیکه پلیسها بآن خانه حمله کردند تو چگونه کریختی ؟

- برو به جهنم

بات یکعدد صندلی جلو کشیده و در برابر بیرزن نشست و به آرامی گفت :

- گوش کنید خانم ، اگر بخواهید از پاسخ بهسوالات ما امتناع ورزید مقصر و متهم بقتل قلمداد خواهید شد .

بیرزن دستهایش را با اطراف آویزان کرد و ترس چهره اش را فرا گرفت و گفت :

- من آنها را نکشته ام ... باور کنید .

بات با بی صبری گفت :

- شاید راست میگوئی . ولی قاتل هم از همان راهی فرار کرده که تو از آن کریختی و ما از کجا بفهمیم که تو راه فرار را با او نشان نداده ای ؟
بیرزن دستی بموهای سفید رنگش کشید و آب دهانش را قورت داد و گفت :

- شما دیوانه شده اید ! من ... من تنها بودم .

- بسیار خوب ، بعدش چطور ؟

بیرزن دستهایش را بهم حلقه کرد و سرش را بتندی تکان داد و گفت :

- خبر من تنها بودم و هنگامیکه پلیسها رسیدند من در حال خروج

بودم و از درب خروجی بیرون رفتم و آیا این گناه است ؟

بتندی حرفش را بریده و پرسیدم :

- درب خروجی کجاست ؟

- زیر پله ها و بوسیله کلیدی الکتریکی باز و بسته میشود .

پس از قدری تفکر گفتیم :

- خوب پس اگر توفیق از رسیدن پلیسها از آن راه فرار کرده ای ،
قطعاً قاتل هم پشت سرت بوده و حتماً از راه دیده ای بگوئیم کی بود ؟
پیرزن با عصبانیت دستهایش را بر چهره نهاد و بالکنت زبان گفت .
- من کسی را ندیده ام ، من که گفتم کسی را ندیده ام . چرا مرا
راحت نمیکذارید ؟

بات روبه دو کار آگاه کرده و گفت او را بیرون ببرید و پس از
خروج آنها از من پرسید ، عقیده توجیست ؟
متفکرانه گفتم

- کاملاً منطقی بنظر میرسد . پیرزن ما را دیده و با فرار
گذاشته ولی قاتل آدم خوش شانس بوده و ما در دقیقه بعد از وقوع قتل و
تیراندازی رسیدیم . اطاقهای آن خانه همه صدصوت هستند و صدا بخارج
نفوذ نمیکند و محتملاً قاتل همراه مردمی که از آنجا خارج میشدند
بیرون رفته ولی این فرضیه قدری نادرست به نظر میرسد ، احتمال قوی
میرود که قاتل فرار پیرزن را از راه مخفی دیده و در حینی که مامشغول
جستجوی اطاقها بودیم از همان راه فرار کرده .

بات سرش را چنانند و از جا برخاست و با اتفاق با اتومبیل پلیس
بهمان خانه رفتیم و پس از رسیدن پیاده شده و مستقیماً بطرف پله ها حرکت
کردیم و به معاینه درب خروجی زیر پلکان پرداختیم . پیرزن راست
میکفت و درب که متصل به موتور کوچکی بود بوسیله برق و با کلید
کوچکی که بین شکاف آجرها کار گذاشته بودند باز و بسته میشد و من
و بات پس از بازدید آن به سالن انتظار آن خانه رفتیم و بات با خونسردی گفت

- خوب حالا چکار کنیم ؟
 - چکار میخواستی بکنیم ؟
 - بنظر من تورا ست گفتی و قاتل از فرست و دستپاچگی ما استفاده کرده و گریخته .

- راستی «بات» در مورد گذشته های (هال کاین) چیزی فهمیدی ؟
 (بات) سرش را جنباند و گفت :

- بعد از تحقیقاتی که انجام گرفت معلوم شد که (هال کاین) تحت عنوان مستعار (جان هانسون) در بیش از بیست و هفت مدرسه و دانشگاه اسم نویسی و تحصیل کرده و البته دوره تحصیلات او در هر يك از آموزشگاه های مذکور بیش از يك ماه طول نکشیده و در عرض همین يك ماه از هر دانشگاه دختری را فریب داده و بمنجلاب فساد کشیده .

لحظه ای ب فکر فرو رفته و بعد گفت :

- وقتی که جسد را معاینه کردید آیا چیزی هم در جیب های او وجود داشت .
 - خیر و بغير از بنجاء دلار پول اسکناس و مقداری سکه و يك جواز رانندگی و چند کارت عضویت باشگاه ها چیز دیگری در جیب های او وجود نداشت و ما اتومبیل او را هم پیدا کردیم ولی بکلی خالی بود و فقط يك جفت زیرپوش زنانه در صندوق عقب آن دیده میشد . راستی بگو بینم تو که بعد از خروج از خانه مراقب بودی چگونه متوجه ورود وی نشدی ؟

سیکاری «دلاکی» از جیب در آورده و آتش زد و گفت: عهه زیادی با بنجا وارد شدند که من قیافه همه را ندیدم و «بات» حرفم را برید و پتندی پرسید :

- آیا او تنها آمد :

سرم را تکان داده و گفتم : نمیدانم .

روز کم کم با تمام میرسید و تاریکی شب همه جا را فرا می گرفت و من و دبات ، بی آنکه دیگر حرفی بزنیم از خانه خارج و از هم جدا شدیم و من مستقیماً بطرف خانه خودم رفته و دوش آب ولرمی گرفتم .

تا آن موقع زیاد پیشرفت نکرده و اعصابم سست شده بود و هر قدر فکر کردم دیدم که غیر از خواهران دو قلوی «بلامی» کس دیگری از مدعوین مهمانی شب «جک» باقی نمانده که توضیحاتی نداده باشد و بعد بیاد خال ران آن خواهر دو قلوا افتادم قلبم بلرزه افتاد و پس از صرف شام کوشی تلفن را را برداشته و شماره تلفن منزل «بلامی» را گرفتم و لحظه ای بعد صدای صافی از آن طرف سیم گفت : الو ؟

- خانم «بلامی» ؟

- بله بفرمائید .

- من مایک هامر هستم .

قدری سکوت برقرار شد و بعد صدا گفت :

- آه ، بله .

لبخند زنان پرسیدم : آیا شما «استر» هستید یا «ماری» ؟

- من «استر بلامی» هستم آقای «مایک هامر» و آیا خدمتی از دستم

برمی آید ؟

گفتم . خانم آیا می توانم امشب بدین شما بیایم ؟ میخواستم سؤالانی

بکنم و ...

- آیا این سئوالات را نمی توانید تلفناً بپرسید .

- خیر ، چون زیاد طول میکشد . آیا میتوانم بیایم ؟

- بسیار خوب منتظران هستم .

تشکر کرده و کوشی را سر جایش گذاشتم و سپس کت خود را پوشیده
و خارج شدم .

«استر بلامی» نسخه دوم خواهرش «ماری» بود و اگر فرقی ظاهری
میان آنها وجود داشت من متوجه آن نشدم . بار اول که بدیدن آنها آمده بودم
با «ماری» که زنی شهوانی بود برخورد کردم . خودم را آماده نموده بودم تا
بینم این یکی از من چگونه پذیرائی می نماید .

«استر» مودبانه بمن خوش آمد گفت و تعارف کرد که داخل شوم
پیراهن بلندى بتن کرده و بمناسبت نازك بودن پارچه تمام اندامش نمودار
بود و او هم مانند «ماری» پوستی برززه و شفاف داشت ، فقط موهایش را
به سبک دیگری پشت سر جمع کرده بود .

روی نیمکی در اطاق پذیرائی نشستم و «استر بلامی» بطرف بار مشروب
رفته و يك بطری و بسکی برداشت و همگامیکه برگشت مقداری پنچ
در لیوان ریخته گفت : آقای (هامر) در چه مورد میخواستید با من صحبت
کنید .

مودبانه گفتم : لطفاً مرا (مایك) خطاب کنید و زیاده از تشریفات
خوشم نمی آید .

لیوانها را برداشتم و (استر) اظهار کرد : بسیار خوب مایك .

- شما تا چه اندازه ای با «جك» آشنائی داشتید ؟

- آشنائی ما بر اثر مراده مکرر بعد از يك معرفی بوجود آمد ولی

زیاد خودمانی نبودیم .

- در مورد «جرج کالکی» چگونه ؟ و آیا او را خوب میشناسید ؟

- خبر و اتفاقاً من زیاد از او خوشم نمی آید .

- خواهرتان هم همین اظهارات را کرد و آیا او باشما بد رفتاری کرد؟

(استر) قدری فکر کرد و بعد گفت : احمق نباشید . (جرج کالکی)

در شب مهمانی از چیزی ناراحت بود و زیاد مودبانه با من رفتار نکرد .

پوزخندی زده و گفتم : این که تعجب ندارد زیرا (کالکی) از قمار

خانه داران و قاچاقچیان سابقه دار می باشد و طرز رفتار بازنها را نمیداند .

(استر) پاهایش را روی هم انداخت و کلمات در دهان من خشک شد .

چقدر آرزو دارم که زنهایك روزی یاد بگیرند که چگونه بنشینند و این

طو و پاهای خود را روی هم نیندازند و «استر» که متوجه شد من بکجا خیره

خیره شده ام مثل سایر زن ها حرکتی برای پوشاندن رانهایش کرد ولی مفید

واقع نشد و به آرامی گفت خوب بعدش ؟

در حالیکه پاسخ این سؤال را از پیش میدانستم ، معذرت میسریدم : شما

از کجا امرار معاش میکنید ؟

چشمهای «استر» درخشید و جواب داد ما از املاک پدری عواید دائمی

داریم ، ولی چرا این سؤال را میکنید و آیا دنبال زن پونداری میکردید

ابروهایم را بسالا انداخته و گفتم : آه . خیر . راستی شما املاک

زیادی دارید .

- در حدود سی هکتار زمین در شهر و ده هکتار زمین بیشه داریم و

خانه بیست و دو و اطاقه ای هم بایك استخر داریم که از هر لحاظ مرتب است .

سوئی زده و گفتم : آه . پس کلفت هستید .

(استر) خنده ای کرد و سرش را به عقب متمایل ساخت و چشمهایش را

بصورت من دوخت و پرسید : هایك آیا باز بدیدن من می آئی .

بدون آنکه فکر کنم جواب دادم : بله البته ، چه موقعی بیایم ؟
 - شنبه آیتده من بخانه ییلاقی خودم میروم و نامزد «جک» بیچاره یعنی
 «میرنا» هم با من می آید ...

سرم را جنبانده گفتم : من (میرنا) را با خودم می آورم . آیا کسان
 دیگری را هم دعوت کرده ای ؟

- بله و «شارلوت مانینگ» هم می آید و حتماً او را دیده ای .
 بله البته ، ولی حیرت میکنم که در يك خانه بیست و دو اطافه چکار
 میتوانم بکنم .

(استر بلامی) خنده پر صدائی کرد و پرسید :
 راستی فکر می کنی چرا بعنوان يك مهمان باین جشن دعوت میکنم .
 لیوان و یسکی را با حیرت روی میز گذاشتم و گفتم : نمیدانم تو
 بگو چرا ؟

«استر بلامی» جلو آمده و دستش را دور گردنم حلقه کرد و لبهایم را
 بوسید و گفت : چرا خودت را به نفهمی میزنی ؟

روی او خم شده و صورتم را بر صورتش مالیدم و هر نقطه از بدنش را
 که لمس میکردم میلرزید و بادست چپ خود بکشودن دگمه های ربد شامبرش
 پرداخت و من شانه اش را بوسیدم و سرم را در سینه اش فرو بردم و چنان ویرا
 بخود فشار دادم که نفس در سینه ام حبس شد .

بادست راست تکمه چراغ رو میزی را زدم و اطاق در تاریکی فرو
 رفت و غیر از صداهای مختصری ، سکوت همه جا را فرا گرفته بود فقط
 يك بار صدای بهم خوردن تشك و بعد صدای خراشیده شدن ناخن های «استر»
 بر زمین و هه چنین باز شدن کمر بند من و افتادن کفشها بیکسو برخاست

و مجدداً سکوت همه جار افرافرا گرفت و بعد صدای نفسهای مقطع و بوسه‌های ما بلند شد و . . . و باز سکوت .

چند دقیقه بعد کلید چراغ رازدم و مجدداً اطاق روشن شد و من از جا برخاستم و خنده کنان گفتم: ای دروغگوی قشنگ .

— منظور چیست .

— حقه باز تو «ماری» هستی نه «استر» و من این را از خال روی رانت فهمیدم . چرا خودت را بجای خواهرت قالب کردی؟

«ماری» تبسمی کرد و گفت: چون خجالت میکشیدم .

لیوانی و یسکی ریخته و بدستش دادم و بعد از جا برخاسته و کلامم را بر سر نهادم و پرسیدم: پس من روز شنبه تو را خواهم دید .

«ماری» سرش جنباند و گفت: بله و حتماً یبائی .

پس از خدا حافظی از آنجا خارج شدم و وقتی که به خیابان رسیدم يك بسته سیگار و يك قوطی آبجو خریده و بطرف خانه خودم روان شدم و در طول راه بفکر فرو رفتم . در این جریان سه نفر بقتل رسیده بود . آیا «جك» بخاطر دارا بودن آن سالنامه ها کشته شده یا بمناسبت دیگری؟ چرا «هال کابن» کشته شد؟ آیا او برای بقتل رساندن «ایلین ویکرز» به فاحشه‌خانه رفته بود؟ «جرج کالکی» چه نقشی در جریان داشت؟ اگر او دخالتی در موضوع ندارد پس چرا بطرف من تیراندازی کرد . چه عاملی باعث قتل «جك» شده؟ نامزدش «میرنا» .

آیا «شارلوت» دخالتی در موضوع دارد؟ ولی نه ، حرفه او کاملاً مغایر با جنایت میباشد . او دکتر است و با «جك» و «میرنا» آشنائی داشت .

همین .

این دو قولها چطور؟ یکی از آنها دارای ثروت زیادی میباشند.
اینها همه جزو مهمانانی بودند که در شب قتل «جک» در خانه وی دعوت
داشته اند.

غیر از اینها کس دیگری هم در موضوع دخیل است؟
این سئوالات ودهها سئوال دیگر در مغزم بلا جواب ماند و انومیل
را به کاراژ زده و داخل خانه شدم و یکر است به اطاق خواب رفته و خودم
را روی تخت انداختم. چقدر دلم میخواست خفاگاه «جرج کالکی» را
پیدا کنم.

تازه خواب بچشمهایم رامیافته بود که یکمرتبه فکری بهمخیلهام
خطور کرد و سرعت از جا برخاسته و لباسهایم را پوشیدم و بعد از معاینه
پلپانجه، يك خشاب پردیگریز در جیب گذاشتم و بیرون رفتم.
تقریباً نیمه شب بود متصدی خواب آلود کاراژ پس از دریافت يك
دلار کلید انومیل را برایم داد و خوشبختانه بمناسبت خلوت بودن جادهها
با آخرین حد سرعت بهحرکت پرداختم و چند بار بدون توجه به قرمز بودن
چراغهای راهنما عبور کرده و بسمت شمال شهر روان شدم این حرکت
شبانه سه ساعت تمام طول کشید و بعد از آنکه بهشهر «وست ساید» که دانشگاهی
در آن وجود داشت و «هال کاین» آخرین تحصیلات خود را دو هفته قبل آنجا
انجام داده بود، رسیدم، ماشین را در برابر ساختمان دانشگاه نگهداشته
و پیاده شدم و تکه زنگنه را فشار دادم. لحظه ای بعد درب باز شد و مرد
خواب آلودی نمودار کشت و کارت کار آگاهی خود را نشان دادم و نشانی پانسیون
دانشجویان دانشگاه را پرسیدم و آن مرد با حیرت نشانی را برایم داد و با
شتاب سوار انومیل شده و بنجدقیقه بعد جلو ساختمان آجری سرخ رنگی

توقف کردم و تکمه زنگ را فشردم . روی درپلاک برنجی مستطیل شکلی نصب شده و روی آن نوشته بودند :

«آقای راسل هیل بار دانشجو یان»

بعد از چند مرتبه زنگ زدن ، عاقبت درب باز شد و مردی که البسه خواب بتن داشت پدیدار گشت و با لحنی خواب آلود و عصبانی گفت : آقا چکار دارید ؟ شما کی هستید ؟ کارت کار آگاهی خود را نشان داده و گفتم : من «مایک هامر» کار آگاه نیویورک هستم .

— مثل اینکه خارج از منطقه خودتان هستید . خوب بگوئید ببینم چکار دارید ؟

با آرامی گفتم : شما اینجا دانشجوئی بنام «هال کاین» داشتید و من میل دارم اطاق او را ببینم .

— آقا فکر نمیکنم بتوانید این کار را بکنید چون باید اجازه رسمی پلیس را داشته باشید و ...

حرفش را قطع کرده و با خشونت گفتم : گوش کن رفیق احتمال قریب یقین می رود که قاتلی در اینجا اقامت گزیده باشد و اگر شما اطاق آن دانشجو را بمن نشان ندهید بزور داخل میشوم .

«راسل هیل بار» به دیوار تکیه زد و رنکش پرید و بالکنت زبان گفت : من فکر نمی کردم ... آقا ... اطاق هال کاین در طبقه اول و شماره ۱۰۷ میباشد ولی پلیس درب آنرا برای تحقیقات بعدی لاک و مهر کرده .

مانعی ندارد چراغ را روشن کن تا من داخل شوم و سعی نکن به تلفن هم دست بزنی .

— ولی محصلین .. آنها .

— آقا مگر دانشجویان همه در اطاقهای خودشان نیستند ؟ بسیار خوب ناراحت نباش . من مراقبت خواهم کرد .

پس از ادای این حرف داخل ساختمان که محل اقامت دانشجویان دانشگاه بود شدم و « بات » پس از تحقیقات فهمیده بود که « هال کاین » چند هفته قبل از کشته شدن برای بدام انداختن دختر دیسگری در آن دانشگاه ثبت نام نموده بود . سکوت همه جا را فرا گرفته و در حیاط سایه‌های درختان مناظر وحشتناکی تولید کرده بودند بآهستگی زیر لب دعائی خواندم و در حالیکه از میان سایه‌ها بیش میرفتم نگاهی به اطراف انداختم و بعد که به بنای ساختمان رسیدم بآهستگی و برای آنکه جلب توجه نکنم و از درب ورودی داخل شوم دستم را به قاب یکی از پنجره‌ها که شماره ۱۰۷ روی آن نوشته شده و اطاق « هال کاین » بود نهاده و آنرا بالا کشیدم . پنجره با مختصر صدائی باز شد و من بتندی داخل اطاق پریدم و با سورت بزمین افتادم .

این جهش ، جان مرا نجات داد ، زیرا یکمرتبه دو گلوله از گوشه اطاق شلیک شد و تیرها به لبه پنجره اصابت کرد و گچهارا فرو ریخت . بمدت چند لحظه اطاق بر اثر شلیک گلوله‌ها روشن شد و من بسرعت برق دستم را از زیر کت برده و مطابقه ام را بیرون کشیدم و باهم تیر خالی کردیم و من سه بار پشت سرهم ماشه را کشیدیم و در همان موقع چیزی به کتم اصابت کرد و حس کردم که سینه‌ام می‌سوزد . تیر دیگری از گوشه اطاق شلیک شد ولی بمن اصابت نکرد و تیر انداز ناشناس لحظه ای بعد مرزمن غلطید . فرصت را از دست نداده و بایک خیز خودم را روی جسد

انداختم و با پا به دستی که طیانچه در آن قرار داشت زدم و بعد کلید برق را پیچاندم و چراغ روشن شد .

جسدی که زیر پاهایم قرار داشت متعلق به «جرج کالکی» بود و هر سه کلوله های من در يك نقطه ، زیر قلب داخل سینه او شده و نشان میداد که در همان لحظات اولیه جان سپرده ولی معلوم بود که موفق به انجام کاری که میخواست شده و قبل از من خودش را رسانده زیرادر گوشه ای از اتاق «۱۰۷» درون جعبه فلزی سبز رنگی خاکستر اوراق سوخته ای که هنوز هم گرم بود دیده میشد .

۱۱

لحظه‌ای بعد صدای قدم‌های سریعی برخاست و ضرباتی به درب اطاق نواخته شد و من با صدای بلندی داد زدم. چه خبر است، چرا اخفان نمیگیرید؟ صدای کلفتی پرسید:

: شما کی هستید؟

داد زدم کمتر حرف بزن و زود به مدیر بگو که به اینجا بیاید و ضمناً پلیس را هم خبر کن.

مرد صدا کلفت خطاب به رفقایش گفت: درب هنوز لاک و مهر است و معلوم میشود این شخص که خودش را معرفی نمیکند از پنجره داخل شده. آهای (دوک) آن تفنگ را بیاور. شما هم مراقب پنجره باشید.

وقتی که چهار نفر از محصلین تفنگ بدست دوان دوان بطرف پنجره نزدیک شدند، اندکی سرم را بیرون بردم و آنها به محض دیدن من سرعت خود افزودند و به آنکه تفنگ حمل می کرد اشاره کرده و گفتیم: آقا شما نزدیکتر بیایید.

جوان تفنگ بدست به پنجره نزدیک شد و چنان مینمود که قصد

دارد باسرنیزه کسی را بقتل برساند و وقتی که کاملاً نزدیک شد کارت کلر- آگاهی خود را نشان داده و گفتم . این کارت را می بینی من پلیس مخفی هستم . حالا کورتان را از اینجا کم کنید و اگر خیلی میل دارید خدمتی بکنید، بهتر است در اطراف خانه کشیک بدهید تا پلیس برسد و اجازه ندهید کسی خارج شود . فهمیدید .

جوان سرش را مشتاقانه جنباند و دور شد و چند دقیقه بعد سرپرست دانشجو یان پدیده ارکشت و با صدای لرزانی پرسید . چه اتفاقی رخ داده؟ باخونسردی گفتم . چیزی نیست ، من یک نفر را بانیر کشتم . زود پلیس خبر بدهید و باین بچه ها هم بگوئید اینجا را خلوت کنند .

سرپرست محصلین با شتاب و وحشت زده دور شد و من تك و تنها در اتاق ماندم و تصمیم گرفتم قبل از رسیدن پلیس ها کار خودم را انجام دهم .

جسد (کالکی) همچنان پرو افتاده بود و بی آنکه آنرا لمس کنم نگاهی به طبانچه اش که چهل و پنج کالیبر و نظیر طبانچه من بود انداخته و متوجه خراشیدگی روی لوله آن شدم و سپس سمت جعبه فلزی سبزرنگ رفته و بدقت خاکسترهای درون آنرا بهم زدم . جلد سیاه شده دفترچه ای در ته جعبه دیده میشد ولی بمحض آنکه بآن دست زدم مبدل بخوا کسترز گردید . خاکسترها زیاد بودند و نشان میدادند که متعلق بچند دفتر یا کتاب میباشند . هیچ شکمی وجود نداشت که «کالکی» آنها را آتش زده . نگاهی به اطراف اتاق انداختم تا ببینم محل آن جعبه کجا بوده . در گوشه ای از اتاق باز مقداری خاکستر بچشم میخورد و من متحیر شدم که «کالکی» چگونه توانسته آتش را از انظار پنهان کند . زیرا نور آن مسلماً به بیرون می تابد و جلب توجه میکرد . ولی این حیرت من زیاد طول نکشید زیرا وقتی که

قالیجه‌ای را که بر زمین گسترده بودند برگرداندم متوجه شدم که پشت آن سیاه شده و يك ورقه كوچك كاغذ بكر كه‌ای آن چسبیده است . كاغذ را بتندی برداشته و نگاهی بآن انداختم . با خط دشت نوشته بودند که «جرج كالكي» در یکی از جنایات شرکت داشته و مدرك این جنایت را می‌توان در صندوق اما ناتی یکی از بانكهای شمال شهر یافت . حتی شماره و رمز كشودن صندوق هم ذكر شده و خاطر نشان کرده بودند که كلید صندوق نزد مدیر بانك است

سرم را پائین انداخته و بفكر فرو رفتم . پس «جرج كالكي» قاتل بود بالاخره . مدرکی را که میخواستم بدست آورده بودم و اگر هم زیاد مورد استفاده قرار نمیگرفت لااقل این حسن را داشت که بوسیله آن ثابت کنم که در حین دفاع از خود قاتلی را کشته‌ام كاغذ نیم سوخته را درون پاکتی نهاده و نشانی دفتر کار خودم را روی آن نوشته و تمبری از کیف در آورده و روی آن چسباندم و با خونسردی كامل دستگیره درب را بپچاند و لاک و مهرها را با فشار شکسته و بیرون رفتم . در حدود شش هفت نفر دانشجو پشت درب ایستاده بودند و پس از آنکه آنها را پس و پیش کرده و جلورفتم . نگاهی باطراف انداختم و چشمم صندوق پستی که در انتهای راهرو روی دیوار نصب شده بود افتاد و ناگهرا در آن انداخته و مجدداً به اطاق برگشتم .

اندك اندك قضیه روشن می‌شد و من که نخست فكر می‌کردم تمام این كارها زیر سر (جرج كالكي) میباشد و اورئیس سندبکای قاچاقچیان و فحشاء میباشد . از عقیده خود منصرف شدم . زیرا كاملاً واضح بود که «كالكي» هم مثل سایرین عضو كوچکی است از این سازمان مرموز . در میان این جریان نخست «هال كاین» که دخترها را فریب داده و بفحشا میکشاند نقش

مهمی داشت و فهمیدم که وی تمام اعمال خود را نوشته و در خاطرات وی جریان فریب دادن دخترها و اسم رئیس سازمان ذکر شده و وقتی که رئیس سازمان از امر مطلع شده و شاید هم (هال کاین) خواسته وی را مورد شائبه قرار دهد. لذا ویرا همراه «ایلین ویکرز» که او را شناخته و فهمیده بود همان (جان هانسون) میباید بقتل رسانده و بعد هم (کالکی) را با طاق وی در دانشگاه می فرستد تا دفترچه خاطرات (هال کاین) را از بین ببرد و او هم موفق شد و اگر قدری زودتر می رسیدم اسرار بر ملا می شد. ولی باز دیر نشده بود.

غرق در افکار بودم که پلیس ناحیه وارد شد و رئیس پلیسها که مرد چاقی بود مرتباً در اطاق قدم می زد و دستش را روی باشنه طبانچه اش نهاده بود به تحقیقات از من پرداخت و پس از چند بار دادزدن باینکه من حق آدم کشی ندارم، جیب هایم را بررسی کرد و کارت کار آگاهی و شناسنامه مرا از نظر گذراند و چون هنوز قانع نشده بود، اجازه خواستم که به (پات) رئیس شعبه جنائی پلیس نیویورک تلفن کنم و وقتی که جریان را تلفناً به پات خبر دادم وی اظهار داشت که گوشی را بدست رئیس پلیس بدهم و آن مرد را مورد عدم همکاری با من توابع نمود و گفت که اگر با من همکاری ننماید بشهر دار شکایت خواهد کرد.

رئیس پلیس این بار با خوشروئی بیشتری به تحقیقات از من پرداخت و یکبار دیگر جریان را تعریف کرده و سپس خدا حافظی نموده بیرون رفتم و به سمت نیویورک حرکت کردم.

باز گشت بشهر راحت تر و سهل تر بود و صبح سحر بود که ماشین را جلوی اداره پلیس (نیویورک) نگه داشته و در حالیکه چشمهایم از فرط بی-

خوابی مرتباً بسته میشد ، بطرف اطاق (بات) روان شدم و جریبها را باشتاب هر چه تمامتر برای وی تعریف کردم و «بات» عده‌ای از بلیسها را برای عکس برداری و آزمایش خاکستر فرستاد .

قبل از آنکه هازم منزل بشوم به «شارلوت» تلفن کردم و او که تازه بیدار شده و قصد بیرون رفتن را داشت با حیرت از آنطرف سیم پرسید. الو، چه خبر شده که صبح باین زودی تلفن میکنی ؛
بندی گفتم :

— آیا میتوانی نا آمدن من صبر کنی ؟
البته ما يك وعجله كن چون خیلی میل دارم بفهمم چه اتفاقی رخ داده .
در حالی که گوشی را سر جایش می گذاشتم گفتم . تا بازده دقیقه دیگر می آیم .

نظر باینکه وسائل نقلیه از هر سو در رفت و آمد بود و چند بار در سر چهار راهها با چراغ قرمز روبرو شدم ، لذا در حدود نیم ساعت طول کشید تا بهانه «شارلوت» رسیدم و متوجه شدم که وی جلوی درب ایستاده و مستخدمه اش شیشه ها را پاک میکند .

(شارلوت) دست مرا گرفته و داخل اطاق پذیرائی کرد و سپس کت کلاهم را روی دسته نیمکت انداخت و بوسه‌ای از لبهایم برداشت .

آهی حاکی از رضایت کشیدم ولی چون انرژی کافی نداشتم موفق نشدم متقابلاً او را ببوسم و با خستگی و بیحالی بشرح جربان پرداختم و عاقبت «شارلوت» متفکرانه پرسید . آیا از دست من خدمتی بر می آید ؟
سرم را جنبانده و پرسیدم . بگو ببینم چه عواملی باعث جنون شهوت می شود .

- چرا این سؤال را میکنی ؟

ص عزیزم تو پزشك روانشناس هستی و باز پرس نمیباشی .

(شارلوت) خنده ای کرد و گفت :

- راست می گوئی جنون شهوت دو حالت دارد که یا تدریجاً در شخصی رشد میکند و یا از همان اوان کودکی در نهاد او وجود دارد و با اصطلاح ارثی است . بعضی از مردم چنان شهوت پرست هستند که علاج آنها بی نهایت مشکل است ولی آنها که از کودکی دارای این صفت می باشد زود معالجه میشوند و البته علاج آنها باید در همان طفولیت انجام پذیرد .

سرم را جنبانده و پرسیدم : آیا امکان دارد که آدمهای شهوت پرست خطرناک هم بشوند ؟

- منظور اینست که در حالت بی خبری دست به آدمکشی بزنند ؟
با سخاوت این سؤال منفی است ، زیرا این قبیل اشخاص هر چند که شهوتی هستند ولی سادیسم ندارند و برای رفع عطش خود متوسل به چاره دیگری میشوند .
بآرامی پرسیدم : آیا امکان دارد که در یک خانواده دو طفل دو قلو هر دو دچار این مرض بشوند :

« شارلوت » خنده کوتاهی کرد و گفت : شاید ولی این امر بندرت انجام می پذیرد . میدانم که منظور تو خواهران دوقلوی « بلامی » است من « ماری » را خیلی خوب میشناسم و میدانم که دیگر علاج پذیر نیست و مرده مرد میباشد ولی « استر بلامی » خواهر دوقلوی دوم اینطور نیست و در مورد مسائل جنسی و عشقی زیاده روی نمیکند .

بالحن خواب آلوده گفتم : من باید با « استر » ملاقاتی بکنم راستی

آیا روز شنبه توهم بخانه آنها دعوت داری؟

«شارلوت» سرش را جنباند و پاسخ داد: «آه بله: و «میرنا» را هم با خود میبرم.»

دهانم را گشودم تا حرفی بزنم ولی موفق نشدم، زیرا خواب به چشمهایم غلبه کرده و سرم بیکسو افتاده و بخواب عمیقی فرو رفتم.

• • •

هنگامیکه بیدار شدم، نگاهی به ساعت که چهار بعد از ظهر بود انداختم و مستخدمه که متوجه بیدار شدن من شده بود بایک سینی گوشت ران خوک و تخم مرغ و قهوه داخل شد و گفت: آقای هامر بفرمائید صبحانه میل کنید خانم «شارلوت» بمن دستور دادند که تا آمدن ایشان از شما پذیرایی کنم.

تبعی بعنوان تشکر کردم و مستخدمه بیرون رفت. تخم مرغها را با کرسنکی خورده و سفینجان قهوه را بایک جرعه سر کشیدم و بعد به «میرنا» نامزد بیچاره «جک» تلفن کردم و وی اظهار داشت که بهتر است روز شنبه ساعت ده قبل از ظهر بسراغ او بروم تا باهم به خانه «بالامی» برویم.

کوشی را سر جایش نهاده و بطرف قفسه کتب رفتم تا چیزی برای مطالعه پیدا کنم. غالب زمانهایی را که آنجا وجود داشتند خوانده بودم و بهمین جهت بطرف قفسه کتب علمی رفتم و یکی از کتابها را بعنوان (طریق درمان امراض روحی) برداشتم و بهورق زدن آن پرداختم ولی از بس لغات عجیب و غریب در آن وجود داشت که ابتدا سر در نیآوردم و کتابرا بجای اول نهاده و یکی دیگر را که دارای تصاویر زیادی بود

برداشتم . عنوان کتاب (تشریح زناشوئی) بود و چنان عکسهای داشت که اگر بیکار بودم همه آنها را می بریدم و روی دیوار اطافم نصب میکردم تازه مشغول مطالعه فصل آخر کتاب بودم که «شارلوت» داخل شد و کتاب را از دستم گرفت و قسمتی که مطالعه میکردم نکریست و پرسید از خواندن این فصل چه منظوری داشتی ؟

لبخندی زده و گفتم : میخواستم ببینم موقع از دواج چکار باید بکنم .

پس از ادای این حرف از جای برخاسته و به مستخدمه دستور دادم تاکت و کلام را بیاورد و «شارلوت» با ناراحتی گفت : میخواهی باین زودی بروی ؟ فکر میکردم لااقل برای شام اینجا میمانی .
- نه عزیزم ، امشب کار دارم و باید به مغازه خیاطی بروم .
- چرا ؟

به سوراخ کوچکی که در کتم بر اثر گلوله بوجود آمده بود اشاره کردم و رنگ «شارلوت» پرید و تمجج کنان گفت : آیا ... آیا مجروح شده ای ؟

- آه خیر . گلوله «کالکی» از کنار سینه ام رد شد و مختصر پهلویم را خراشیده مهم نیست .

در همین موقع صدای زنگ تلفن برخاست و «شارلوت» کوشی را برداشت و کمرای به ابروانش انداخت و گفت :

- آیا اطمینان دارید ؟ بله ... بسیار خوب چشم . خدا حافظ «شارلوت»
نگاهی از زیر چشم بمن انداخت و کوشی را سر جایش گذاشت و گفت :
یکی از بیماران بود که اظهار ناراحتی میکرد و من فردا صبح بیاید او

میروم .

در حالیکه از جا برمیخواست گفتم : بسیار خوب ، پس من میروم
و شاید بعداً تو را ببینم . قبل از همه ، باید به آرایشگاه بروم و اصلاح
کنم .

« شارلوت » دستهایش را حلقه کردم کرد و گفت ، آرایشگاه در
همین نزدیکیها هست .

لبهایش را بوسیده و گفتم : بله میدانم .

– مایک باز پیش من بر کرد .

– بسیار خوب . خدا حافظ « شارلوت »

۰ . ۰ . ۰

خوشبختانه آرایشگاه خلوت بود و با سرعت کت خود را کننده و
به چوب‌رختی آویزان کردم و روی صندلی نشسته و گفتم : موهایم را کوتاه
کنید .

پانزده دقیقه بعد و تمیز از آرایشگاه بیرون رفته و سوار اتومبیل
شدم و بطرف خیابان « برودی » حرکت کردم ولی در نهایت تعجب متوجه
شدم که خیابان بوسیله پلیسها بند آمده و صدای آژیر اتومبیلهای پلیس از
هر سو شنیده میشد و اتومبیل « پات » که سقف سفید رنگی داشت با سرعت از
کنار ماشین من رد شد و با حیرت دیدم که « پات » بی آنکه متوجه من
بشود سرش را از شیشه درآورد و در سرجها راه توقف کرد .

پلیس راهنما پس از چند لحظه با سکوت علامت عبور داد و من دند را
عوض کرده و جلو رفتم و بسمت نقطه‌ای که اتومبیلهای پلیس توقف کرده
بودند روان شدم . اتومبیل « پات » نیز از چهارراه گذشته و بطرف خیابان

«للسینکتون» حرکت کرد و من به تعقیب آن پرداختم تا آنکه جلو کوچه‌ای متوقف شد و من مجبور شدم که ماشین خود را در خیابان پارک کنم. زیرا دو اتومبیل پلیس هر دو طرف کوچه را سد کرده بودند و من با سرعت بطرف آنها رفته و کارت خود را بیکى از پلیسها نشان دادم و وقتیکه اجازه عبور داده شد با تعجب بطرف جمعیتی که جلودار و خانه‌ای تجمع کرده بودند حرکت کردم. «پات» کلام خود را عقب‌زده و مشغول صحبت با یکی از پلیسها بود و من راهی از میان جمعیت باز کرده و جلو رفتم و با سر به «پات» سلام دادم ولی وی بجای پاسخ چشمهایش را متوجه زمین کرد و با حیرت جهت نگاه او را تعقیب نمودم. جسد خون آلودی بر کف پیاده‌رو افتاده و سوراخ بزرگی بر پشت کت مندرس آن دیده میشد. (پات) اظهار داشت که جلو بروم و با آرامی قدمی بجلو برداشته و خم شدم و سر جسد را برگرداندم و یکمرببه خون در عروقم منجمد شد و با وحشت از جا پریدم، زیرا جسد متعلق به (بو بوهارپر) همان مردی که زنیور پرورش میداد و در سابق تجارت معاملات (جرج کالکی) را بر عهده داشت بود.

(پات) اشاره‌ای به لاشه کرده و پرسید: او را میشناسی؟ سرم راجنبانده و گفتم: بله و من او را خوب میشناسم. اسمش (بو بوهارپر) میباشد و مرد بسیار نازنینی بود و هرگز در عمرش کسی را آزار نداده و در زمان قانون منع فروش مشروبات الکلی تحصیلدار «جرج کالکی» بود.

— مایک او را با طپانچه چهل و پنج کالیبر بقتل رسانده‌اند با تعجب سرم را بلند کرده و بتندی پرسیدم: چه؟

(پات) دستم را گرفته و در حالیکه داخل داروخانه میکرد گفت: بیا اینجا نگاه کن. مدیر داروخانه که مرد جاقی بود روی چهارپایه‌ای

نشسته و مشغول به سخن دادن به سئوالات باز پرس (دالی) رئیس شعبه مبارزه با مواد مخدره بود.

باز پرس (دالی) که با من میانه خوبی نداشت بتندی پرسید شما اینجا چکار میکنید ؟
- همان کاری که شما میکنید .

- گوش کن (مایک) . من نمیخواهم در این جریان پلیس مخفی دخالت داشته باشد و بهتر است راحت را بگیری و بروی (پات) بتندی و خشونت گفت : صبر کنید آقای باز پرس . « مایک » در مورد این قضیه علاقه بخصوصی دارد و باید در جریان تحقیقات حضور داشته باشد .

باز پرس شعبه مواد مخدره سرش را چپ اندوید و به صاحب داروخانه کرد و گفت : یک باردیگر جریان را تعریف کن .
داروخانه چی دستهای گوشتا لودش را بهم حلقه کرد و با لحن مظلومانه ای گفت :

- بله ، من بیکار بودم و داشتم پیشخوان را تمیز میکردم که این مرد داخل شد و خیلی ناراحت بنظر میرسید و جعبه شکسته ای را بدست من داد و اظهار داشت که بسته دیگری درست نظیر آن بییچم که کسی متوجه نشود و افزوده که آن جعبه در خیابان از دستش افتاده و شکسته و اگر اربابش بفهمد او را اخراج میکنند و من جعبه را برداشته و پشت پاروان داروخانه رفتم و گردی را که از سوراخهای اطراف جعبه بیرون میریخت چشیده و فی الفور فهمیدم که هروئین است و با هستکی شماره تلفن اداره پلیس را گرفته و جریان را گزارش دادم و پلیس دستور داد که نارسیدن آنها ، آن مرد را در داروخانه نگه دارم ولی من چگونه میتوانستم این کار را بکنم ؟ شاید آن مرد

کافکستر بود و با اسلحه حمل میکرد. من چه میدانستم؟ وی مرتباً با ناراحتی دادمیزد که عین محتوی آن جعبه را بر کنم و بیچم و من هم مقداری اسید بوریک در آن ریخته و بدست او دادم و یک دلار گرفتم و این مرد با شتاب از داروخانه خارج شد و من هم از دنبال او بیرون رفتم تا ببینم از کدام طرف می رود ولی در همان موقع یکمرتبه این مرد خم شد و بر کف پیاده رو غلطید و من دوبار پلیس تلفن کردم.

«پات» سرش را تکان داد و پرسید آیا کسی را در حال فرار ندیدید؟ داروخانه چی سرش را بعلامت نفی بالا برد و گفت: خبر و خیابان کاملاً خلوت بود و کسی در آن دیده نمیشد.

«پات» چانه اش را خاراند و گفت آیا هیچ اتومبیلی را هم ندیدید؟ داروخانه چی قدری فکر کرد و بعد با هسکی گفت:

«آه... جراً حالا یادم آمد. گویا یک ماشین سرعت از اینجای رد شد. بله از این امر اطمینان کامل دارم ولی چون خیلی وحشت زده شده بودم ابتدا بآن توجهی نکردم.

یکی از پلیسهای تند نویس تمام این اظهارات را نوشت و من و (پات) از داروخانه خارج شده و بطرف جسد رفتیم تا از نزدیک زاویه شلیک تیر را پیدا کنیم و از جهت قرار گرفتن جسد و اصابت گلوله معلوم بود که تیر از سمت خیابان «لکسینگتون» و از سر چهار راه شلیک شده و بسته محتوی اسید بوریک که داروخانه چی بجای هروئین به «بو بو» داده بود، خونین شده و در زیر جسد او قرار داشت. جیبهای او همه خالی بود و در کف بغلی وی فقط هشت دلار پول و یکممد کارت کتابخانه وجود داشت و در جیب دیگر کتابچه پرورش زنبور دیده میشد.

(بات) متفکرانه گفت: لطفاً چه خفیف بوده و من اطمینان کامل دارم که بازکار همان قاتل میباشد. «مایک» تواز این جریان چغمی فهمی؟
شانه هایم را بالا انداخته و گفتم:

- نمیدانم. اگر «کالکی» زنده می بود او را قاتل میدانستم. اول جریان فحشاء و حال مواد مخدره، واقعاً عجیب است، ولی «بو» اظهار میداشت که دیگر با «کالکی» کار نمیکند و من کاملاً حرف او را باور میکنم. هر دو لحظه ای به جسد خیره شدیم و سپس به طرف انتهای خیابان حرکت کردیم و بکمربته فکری بمخیله ام خطور کرد و بتندی گفتم:

- بات.

- بله.

- آیا بیاد داری که يك روز در منزل «کالکی» بطرف او تیراندازی شد و او میخواست مرا سوء قصد کنده معرفی نماید؟

- بله منظور چیست؟

- کسی که بطرف او تیراندازی کرد همان قاتل بود. چرا؟ آیا تو نمی توانی حدسی در این مورد بزنی؟ از همان موقع «کالکی» از طرف قاتل اصلی تهدید میشد و بهمین جهت تغییر مسکن داد. ما باید بدانیم که چرا در آن موقع بطرف وی تیراندازی شد. همین.

(بات) شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- مایک این کار زحمت دارد و تمام کسانی که می توانستید شهادتی بدهند از بین رفته اند.

پوزخندی زده و گفتم:

- خیر اینطور نیست و تواستباه میکنی و هنوز یک نفر هست که بتواند

همه چیز را تعریف کند و او هم خود قائل است. آیا نوحه‌الاکاری داری؟

- خیر و این جریان مربوط بیازپرس «دالی» است. چرا؟

بازوی «بات» را چسبیده و او را بطرف اتومبیل خود بردم و بدون آنکه حرفی بزنیم هر دو سوار شدیم و من هاشین را بطرف ساختمان خانام راندم و موقعیکه بآنجا رسیدیم، مأمور پست تازو از ساختمان خارج میشد و من بتندی صندوق نامه‌های خود را کشوده و پاکتی را که از دانشگاه بنشانی خودم فرستاده بودم در آوردم و پاره کردم و به «بات» گفتم که در صورت امکان قطعات سوخته کاغذها را از پلیسها بگیرد.

«بات» موافقت کرد و سپس به چند جاتلفن زده و قتیکه از این کار فارغ شد هر دو بیرون رفته و بکراست بطرف بانک روان شدیم و بعد از رسیدن بآنجا وارد اطاق مدیر بانک گشتیم و مدیر بانک که از طرف مقامات رسمی دستور گرفته بود تا صندوق اماناتی را که شماره آن روی کاغذ نوشته شده بود باز کند و بما نشان دهد، بیدرتک از جا برخاست و ما را بطرف سالن هدایت کرد.

همانطور که در کاغذ نیم سوخته‌ای که از پشت قالی در اطاق (هال کاین) در دانشگاه یافتیم نوشته بودند، مدارک جنایت «جرج کالکی» در صندوق امانات بانکی بود و در آن شرح آدمکشیهای او را ذکر کرده بودند و من از اینکه یک چنان آدم ردلی را کشته‌ام ابدآ احساس تأسف نمینمودم. در میان پاکت بزرگی که در صندوق بود مقدار زیادی اسناد و عکسها و شرح مأموریتهای «جرج کالکی» برای آدمکشی قرار داشت و فهمیدم که «هال کاین» خواسته بوسیله جمع آوری این مدارک «کالکی» را مورد شاتاز قرار دهد.

«بات» دود فعه پشت سر هم باوراق نظر انداخته و سپس پاکت را در جیب نهاد و قبض دریافت آنرا امضاء نمود و باتفاق از بانك خارج شدیم.

در بیرون از «بات» پرسیدم :

- حالا تصمیم داری چکار کنی؟

- نمیدانم . تصمیم دارم قدری در مورد این اسناد و چك ها تحقیقات

بکنم . تو چکار میکنی؟

- من هم بخانه میروم تا ببخوابم . چرا؟

«بات» خنده ای کرد و جواب داد : من اول فکر میکردم تو چیزی

را از من مخفی میکنی ولی حالا که فهمیدم با من روراست هستی مطلبی

را برایت میگویم .

با حیرت پرسیدم :

- منظور چیست :

«بات» دفترچه ای از جیب در آورد و گفت : اینجا چند اسم وجود

دارد و شاید چیزی از آنها بفهمی .

- چه اسم هائی؟

«بات» دفترچه را گشود و با صدای بلند گفت :

- هنری ستر بهاوس ، کارمن سیلپی ، تلمادووال ، ورجینا رایمز ،

کنرادستیونس .

سرم را تکان داده و گفتم :

- فکر میکنم اسم آن دختر یعنی «تلما» بگوشم خورده باشد . ولی

سایرین را نمی شناسم .

- بله ، این اشخاصی که نام آنها را خواندم همه از معتادین میباشند

که اینك تحت درمان هستند .

- آه فهمیدم و آیا چیزی هم کشف کرده اید ؟

- فعلا که خبر و ما این عده را که اینك در آسایشگاهها هستند و توسط مأمورین پلیس دستگیر شده اند تحت فشار قرار دادیم ولی موفق نشدیم نام کسی را که هروئین را پخش می کرده بدست بیاوریم و همه اظهار میداشتند که هروئین را از مرد متوسط القامه ای ایتیاع مینمودند .
نفس عمیقی کشیده و زیر لب گفتم :

- منظورت «بوبو» است ؟

- بله و آنها عکس وی را شناخته اند و من حالا که جسد را کشف کردم فهمیدم این مرد همان کسی است که به معتادین هروئین می فروخته به آهستگی گفتم :

- «پات» جریان باین سادگی ها هم نیست . ببین که نقشه با چه مهارتی کشیده شد و کم کم این عده مثل زنجیری که بهم پیوسته باشد کشف میشوند و رابطه آنها بر ملا میگردد . «بوبو» و «کالکی» . . «هال کاین» و «جرج کالکی» . . . «هال» و «ایلین ویکرز» . . «ایلین» و «جک» . . . اینها همه بترتیب دارای رابطه بودند و جریان با کشته شدن «جک» که پی باسرازی زیادی برده بود شروع شد و از آن بیعد برای اختفای راز ، قاتل دست بکشتن یکایک شهود و عمال خود زد .
«پات» بکی به سیکارش زد و گفت : بله راست می گوئی . حالا چکار باید کرد ؟

- پات قضیه کم کم روشن میشود .

- منظورت چیست ؟

- من: «ینقدر میدانم که قاتل برای تمام این کشتارها دلیل خاصی دارد».

- این که مسلم است او بدون دلیل آدم نمیکشد.

- درست است و حالا بهتر است تو بتحقیقات خودت پیردازی و بعد برایت تلفن میکنم.

«بات» سرش را بعنوان خدا حافظی تکان داد و از ماشین پیاده شد و من بطرف خانه خود حرکت کردم و بعد از رسیدن یگراست بطرف اطاق خواب رفتم. بلك چشمهایم از فرط بی خوابی مثل دو قطعه سرب سنگین شده و بزحمت لباسهایم را از تن درآوردم و در همان موقع دست داخل جیب بغل خود کردم ولی در نهایت حیرت متوجه شدم که کیفم آنجا نیست و از فکر اینکه مبلغ دویست دلار را که در آن بود از دست داده‌ام مغز سوت کشید و بتندی لباسهایم را پوشیده و بیرون رفتم ولی کیف در اتومبیل هم نبود و بدو فکر کردم که آنرا در آرایشگاه یا گذاشته‌ام ولی یادم آمد که بول اصلاح را از اسکناسی که در جیب شلوار داشتم برداشته‌ام و ابتدا کیف را در آنجا بیرون نیاورده‌ام.

بتندی سوار اتومبیل شده و با سرعت بطرف منزل (شارلوت) حرکت کردم. درب سالن باز بود و بدون دق الباب داخل شدم و زنگ را دومرتبه صدا درآوردم ولی هیچ خبری نشد و پس از چند مرتبه دق الباب مستخدمه درب را کشود و بادیدن من گفت: «آه سلام آقای هامر». بفرماید داخل شوید.

بمحض ورود «شارلوت» که لباس شب بتن و دستکش پلاستیکی بدست داشت دوان دوان جلو آمد و خنده کنان گفت: «آه، سلام».

خوش آمدی .

«شارلوت» پس از ادای این حرف خودش را در آغوشم انداخته و لبهایم را بوسید و «کاتی» مستخدمه در گوشه‌ای ایستاده و بخندیدن پرداخت و من لبخندی زده و گفتم .
- کاتی برو .

مستخدمه از در به بیرون رفت و «شارلوت» سرش را بر سینه‌ام نهاد و پرسید :

- آیا امشب اینجا میمانی ؟

- خیر .

- آه چرا ؟ تو که تازه آمدی .

بطرف نیمکت رفته و به پس و پیش کردن تشکها پرداختم و کیف را که در حالت خواب از جیم لغزیده و بین جدار تشکها افتاده بود یافتم و گفتم :

- من برای بردن این آمدم .

«شارلوت» لبخندی زد و گفت : لابد حالا مرا متهم بدزدیدن پولهایت میکنی ؟

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم :

- احقر نباش . راستی با این دستکش‌ها چکار میکنی ؟

- داشتم عکس ظاهر میکردم . میل‌داری ببینی ؟

- بله .

«شارلوت» بطرف تاریکخانه عکاسی خودش رفته و داخل شد و چراغ آنجا را خاموش کرد و سپس چراغ قرمز دیگری را که پشت صفحه ظهور

فیلم نصب شده بود روشن نمود و مقداری فیلمهای منفی را درون تشك دارو نهاد و در عرض کمتر از سه دقیقه عكس مردی را كه روی يك صندلی فازی نشسته بود ظاهر نمود .

سرم را جلو برده و با آرامی پرسیدم :

- این عكس کیست ؟

- یکی از بیماران کلینيك من می باشد و «هال کاین» او را معرفی کرده بود .

- چرا این قدر ناراحت بنظر میرسد ؟

شارلوت سرش را تكان داد و گفت :

- بله او دارای يك عقده روحی می باشد و من تصمیم دارم هر چه زودتر معالجه اش كنم .

نگاهی با طراف تاریكخانه لو كس و مدرن «شارلوت» انداختم و از فكر اینكه ممكن است این زن زیبا و با سلیقه در آتیه همسرم بشود تمام بدنم از فرط شغف بلرزه افتاد .

گویا «شارلوت» افكار مرا خواند زیرا تبسم كنان گفت بعد از اینكه عروسی كردیم من عكس شب عروسی خودم را در اینجا ظاهر میكنم .

چنان او را در آغوش گرفته و بوسیدم كه لبهایم درد گرفت و متحیر شدم او كه چنان محكم در آغوش من فشرده شده بود چگونه قادر بنفس كشیدن است .

هردو بازو بیازوی هم بطرف درب رفتیم و «شارلوت» با لحن پر غمزه ای گفت :

- مایك بر نامه امشب چیست ؟ كجا میرویم ؟

- نمیدانم ، ولی مثل اینکه سینما بد نباشد .
 درب را باز کرده و پرسیدم : راستی «شارلوت» مثل اینکه زنك
 کار نمی کند ، چرا ؟
 «شارلوت» باغوك بابقالی زده و گفت : آه ، باز كه این «كانی» اینجا
 را با صابون شسته و هر وقت كه كف اطاق را پاك می كند با پا پریز برق
 را هم می كشد .
 با آرامی پریز زنك را بجای خود گذاشته و در حالیکه بیرون میرفتم
 گفتم : عزیزم ساعت هشت بدیدن تومی آیم .
 «شارلوت» با دست بوسه ای برایم فرستاد و سپس درب را بست .

۱۲

خیاط وقتیکه سوراخ کلوله را در کت من دید با چشمانی از حدقه در آمده بصورتی خیره شد و پس از آنکه البسه تازه دوخت خود را از وی گرفتم مرا نصیحت کرد که مراقب خودم باشم و ضمناً هفتی بعد برای بردن کت رفو شده خودم بروم. لباس را برداشته و از مغازه خارج شدم.

وقتیکه درب اتاق را کشودم تلفن زنگ میزد و لباس را روی مبل انداخته و بتندی کوشی را برداشتم.

(بات) بود و با شتاب اظهار کرد: الو، مایک من همین الساعه از آزمایشگاه خبر کلوله‌ای که بوبورا بقتل رسانده دریافت کردم. باهیجان و نگرانی گفتم:

- خوب، نتیجه چه بود؟

- از همان طبانچه قاتل خارج شده.

- خوب دیگر چه؟

«بات» پس ز قدری مکث از آنطرف سیم گفت: کلوله‌ها با طبانچه کالکی مطابقت نمیکند ولی از نوع همان کلوله‌ای میباشد که او بطرف تودر

بارك شهر شليك كرد . ما شماره طبانچه را ثبت كرده و پس از مختصر تحقیقاتی معلوم شد كه در جنوب شهر فروخته شده و پس از چند بار دست بدست گشتن برای مرتبه سوم آنرا بمردی موسوم به (جرج هاسترز) فروخته اند .

از «بات» تشكر كرده و كوشی را سر جایش نهادم و بفكر فرو رفتم . پس معلوم میشد كه طبانچه را خود «جرج كالکی» خریداری كرده و كس دیگری آنرا باو نداده . ولی چرا آنرا با اسم مستعار خریده؟ این سؤال در مخیله ام بلا جواب ماند و بدون آنكه دیگر فكری در اطراف موضوع بكنم به صرف غذا پرداختم و بعد از حمام كردن ، لباسهایم را پوشیدم و در همان موقع مجدداً صدای زنگك تلفن برخاست . این بار «میرنا» بود كه تلقن میكرد و اظهار داشت كه صبح روز بعد یعنی شبیه را فراموش نكنم و زود تر دنبالش بروم . تا به مهمانی منزل «بلامی» برسیم . «میرنا» هنوز هم از مرك «جك» غصه دار بود و پس از آنكه قدری او را دلداری دام كوشی را به جایش گذاشته و خارج شدم . «شارلوت» جلودرب خانه اش منتظر من بود و هنگامیکه مرادید پایش را بایی صبری بر زمین زد و با خشونت گفت : مایك تو پنج دقیقه تمام دیر کردی كجا بودی ؟

خنده ای كرده و گفتم : ناراحت نباش ، در سر چهار راهها معطل شدم .

- میدانم دروغ میگوئی و حتماً سراغ زنی رفته ای .

درب ماشین را كشوده و گفتم : كمتر حرف بزن و سوار شو .

- بسیار خوب برویم . حالا سینما شروع میشود .

سینمایی كه رفتیم در خیابان «مك داف» واقع شده و يك فیلم جنائی و پر زود خورد را نشان میداد كه دو ساعت و نیم طول كشید و پس از خروج از سینما بهرستورائی رفته و نفری يك ساندویچ خورده و سپس دستور آ بجو دادیم و

«شارلوت» خنده کنان روی تابوره جا بجا شده و گفت: مایک مثل اینکه می بول شده ای که ویسکی نمیخوردی؟ اگر اینطور است بگو تا بیشتر کار کنم... حرفش را بریده و گفتم: من ویسکی بدین جهت نمیخورم که ملاحظه حضور تو را میکنم چون ممکن است مست شوم و اتفاق بدی رخ بدهد ولی در مورد اینکه تو کار کنی و پول دریاوری من موافق نیستم، زیرا دوست ندارم همسر آینده ام کار کند و میل دارم وقتی که بخانه برمیگردم بدانم زنم کجاست ولی وقتی که بخواهی کار کنی هر جا بروی بعذر اینکه بر سر کار بودی و یا اضافه کار داشتی سر مرا کلامیگذاری.

«شارلوت» لیوان آبجو را روی بار نهاده و چشم غمزه ای بمن رفت و گفت: ولی آیا تو هیچ تا بحال بمن پیشنهاد ازدواج کرده ای؟ از کجا میدانی که من قبول میکنم؟

دشتم را خنده کنان گرفته و بوسید و گفتم: بسیار خوب آیا پیشنهاد ازدواج مرا قبول میکنید؟

«شارلوت» خواست بخندد ولی نتوانست و در عوض اشک در چشمهایش حلقه زد و سرش را بر شانه ام نهاد و گفت: آه، بله مایک، بله، چقدر تو را دوست دارم.

- من هم تو را دوست دارم عزیزم حالا مشروب را بخور و ما فردا شب در خانه خواهران دوقلوی (بلاهی) تصمیم ازدواج خود را بهمه اعلام می کنم.

«شارلوت» سرش را بالا انداخت و پرسید: پس حلقه ناهزدی را چه موقع برایم میخری؟

- زیاد طول نمیکشد. چون من چند چک وعده دار دارم و چند هفته

دیگر موعد خورد کردن آنها فرامیرسد و در آن موقع با هم ازدواج خواهیم کرد. آیا موافق هستی؟

— بله، مایک بله. چقدر خوشحالم.

آبجورا تمام کرده و هر یک لیوان دیگری نیز نوشیدیم و بعد بقصد زفتن از جایم برخاستم و دو نفر جوان ژیکولو که پشت بار نشسته بودند و سوت طولانی کشیدند من بآرامی دست «شارلوت» را رها کرده و بطرف آنها رفتم و هر یک از دستهای خود را پشت کردن آندو نهاده و با شدت سرهایشان را بهم زدم، بطوریکه هر دو فریادی کشیده و بر زمین افتادند و من با خون سردی دست زیر بازوی «شارلوت» انداخته و از رستوران بیرون رفتم.

«شارلوت» با خوشحالی گفت: محافظ خوبی دارم.

— آه بله، ولی این محافظ حق الزحمه می خواهد.

«شارلوت» خنده ای کرد و چند دقیقه بعد به خانه وی رسیدیم.

(کاتی) مستخدمه خوابیده بود و ما با نوك پاداخل شدیم و بطرف اطاق پذیرائی رفتیم. «شارلوت» پشت بار قرار گرفت و کت خود را کند و پرسید: مشروب میل داری؟

— خیر.

— پس چه میخواهی؟

— ترا.

«شارلوت» جلو آمده و خودش را در آغوشم انداخت و لبهایم را بوسید. سینه اش از فرط شهوت بالا و پائین میرفت و او را تا سر حد امکان بیشتر بخودم چسبانده بودم.

«شارلوت» پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: مایک بگو

... بینم.

- حرفش را قطع کرده و گفتم: بله بله تو را دوست دارم و می پرستم.
 شارلوت، باز صورت مرا بوسید و من سینه ام را صاف کرده و او را از خودم
 دور کردم و کلاه مرا برداشتم و گفتم: کافی است عزیزم. آخر من مرده هستم
 و اگر باریک را اینطور مرا ببوسی دیگر نمی توانم منتظر روز ازدواج بشوم.
 (شارلوت) خنده کنان خود را بمن چساند و سرش را جلو آورد تا او را
 ببوسم ولی پآرامی خودم را عقب کشیدم.
 «شارلوت» با آزدکی گفت: آه مایک، خواهش میکنم.
 - خیر.

- پس بیا زودتر، همین فردا ازدواج کنیم.
 لبخندی زده و گفتم: خبر عزیزم. فردا قدری زود است ولی چه در روز
 دیگر این کار را می کنیم.

پس از ادای این حرف بتندی خارج شده و بخانه رفتم و آن شب ابداً
 خواب بچشمهایم راه نیافت و فکر میکردم که اگر دلدل، از تصمیم ازدواج
 من و «شارلوت» مطلع شود چه کار خواهد کرد.

° ° °

زنك ساعت سر ساعتش مرا بیدار کرد و بتندی تمکمه آفر افشرد
 و صدايش را قطع کردم و از جا برخاستم. خورشید باد را خشنودگی زیادی نور
 افشانی میکرد روی میز يك بطری آجیو نیمه پر وجود داشت و دستم را دراز
 کرده و آنرا برداشتم و بایک جرعه محتویاتش را سر کشیدم.

بعد از آنکه دوش آب سردی گرفتم، پیژامه ای بتن کرده و برای
 صرف صبحانه به آشپزخانه رفتم و مقداری سیب زمینی و پیاز و گوشت را در
 خوک در ماهی تابه ریخته و با مقداری روغن سرخ کرده و کتری قهوه را هم
 روی اجاق نهادم.

هر چند که صبحانه سوخت ولی باز شکم مرا سیر کرد و قهوه زیاد

جوشیده هم با وجود آنکه طعم تلخی داشت باز بالذات آنرا نوشیده و بخود نویسد
 دادم که ماه آینده هم سرم غذای خوش مزه ای برایم طبخ میکند .

پس از صرف صبحانه به «میرنا» تلفن کردم و گفتم که ساعت هشت
 دنبالش میروم و سپس به «شارلوت» هم تلفن کردم و از فکر اینکه چگونه
 تقدیر این زن را که آنشب جزو مهمانان «جک» بوده و بعد از مرگ «جک»
 من برای تحقیقات بسراغش رفته و با وی آشنا شدم در سر راهم نهاده سخت
 مشغوف شدم و وقتی که رابطه برقرار شد گفتم: الو، شارلوت آیا خواجیده ای
 - خیر من هم مثل تو نازم بیدار شده ام .

- چکار میکنی ؟

- چکار میخواستی بکنم ؟ دلم میخواهد قدری بخوابم زیرا دیشب
 با آن حالتی که تو مرا ترك کردی تا سه ساعت تمام خواب به چشمهایم را نیافت
 و از این بهلو به آن بهلو غلطیدم .

سرم را چناندا و گفتم : بله و من حال تو را میدانم . چه موقع بمنزل
 «بلاهی» میرویی ؟

- نمیدانم ولی بهر حال حتماً می آیم .

- خوب پس در آنجا تو را می بینم .

(شارلوت) از آنسوی سیم بوسه ای برایم حواله کرد و گفت بسیار
 خوب عزیزم .

کوشی را سر جایش گذاشتم و چون میدانستم «ولدا» صبح به این
 زودی بدفتر کار نرفته لذا شماره تلفن خانه اش را گرفتم و وقتی که رابطه
 برقرار شد گفتم : الو ولدا من هستم مایک ،
 - آه ، صبح به این زودی چکار داری ؟

- من يك جائی دعوت دارم.

«ولدا» با حیرت از آن طرف سیم پرسید: خوب بمن چه مربوط است؟

- گوش کن... من بمنزل خواهران (پلامی) میروم و اگر «پات»

سراغ مرا گرفت بگو بما تلفن کند.

«ولدا» پس از قدری تردید اظهار کرد: بسیار خوب، فقط مواظب رفتارت

باش. با من دیگر کاری نداری؟

- خیر. متشکرم.

- با امید دیدار هایت.

کوشی را بتندی سر جایش گذاشتم و از فکر اینکه «ولدا» از شنیدن

خبر ازدواج من و «شارلوت» چقدر ناراحت میشود بخودم لرزیدم. چون اگر

«شارلوت» پیدا نمیشد و او را نمیدیدم، با «ولدا» ازدواج میکردم ولی حالا

موقعیکه بمنزل «میرنا» رسیدم او کاملاً آماده بود و چمدانهایم

هرون صندوق عقب ماشین گذاشت.

حالت زیاد خوب بنظر نمی رسید و زیر چشمهایش لکه های کبوی

حیده میشد و پیراهن آبی رنگی بتن داشت. برای آنکه صحبت «جک» بمیان

بیاید شروع به تعریف داستانهای از زندگی هنر پیشگان و سایرین کردم

و هر چند که میدانستم او در روزنامه خبر کشته شدن «کالکی» را بدست

من شنیده، ولی ابدأ حرفی در این مورد نزد.

روز خوبی بود و بمناسبت خلوت بودن جاده ها، با سرعت ساعتی پنجاه

کیل از شهر خارج شده و عازم منزل بیلافی «پلامی» شدیم و من برای آنکه

«میرنا» را سرگرم کرده باشم به تعریف از ورزش پرداختم و عاقبت ساعتی

بعد به املاک «پلامی» رسیدیم و ماشین را پشت چند اتومبیل دیگر که جلو

در بساختن توقف کرده بودند نگه داشتیم و یکی از خواهران دو قلو برای خوشآمد گفتن بما نزدیک شد و گفت سلام مایک .

فهمیدم این «ماری» میباشد که اینطور خودمانی با من صحبت میکند ، لذا لبخند زده و گفتم . سلام ماری .

پیراهن آستین کوتاهی که بوسیله دورو بن روی شانه هایش بند شده بود پوشیده و کلیه برجستگیهای بدنش نمودار بود و بزحمت توانستم چشمهایم را از پاهایش برگیرم و درحینى که همراهوى بطرف سالن میرفتیم ، مرتباً خودش را بمن میمالید و برای آنکه در آن وضعیت خودم را کنترل کنم او را از این عمل بازدارم ، «میرنا» را جلو کشیده و کنار او ایستادم و «ماری» لبخندی زد و وقتی که داخل شدیم ، بآرامی پرسید :

— آیا شما که به بیلاق آمده اید البسه ورزشی هم با خودتان آورده اید؟

سر مرا جنباندم و گفتم : بله ولی تنها ورزشی را که من دوست دارم نشستن پشت باراست .

— آه ، حالا کلف بازی بین مهمانها در چمن شروع میشود و

بعضى از مهمانها هم قصد بازی تنیس را دارند .

بندى گفتم ، ولی آخر من این کارها را بلد نیستم .

«ماری» در برابرم ایستاده و گفت : اما قیافهات شبیه قهرمانها

است بآرامی پرسیدم : قهرمان در چه رشته اى ؟

— در رشته تختخواب .

— آه شوخی نکن .

«ماری» خنده اى کرد و بىکى از اطافها اشاره نمود و گفت بروید و در

و در آنجا لباس سبك ورزش بپوشید ...

با آرامی بطرف اطاق رخت کن مردانه رفتیم و «ماری» هم از دنبالم آمد و «میرنا» بسمت دیگر رفت. «ماری» حتی نگذاشت که درب را از پشت سرم ببندم و بقتدی خودش رادر آغوشم انداخت و لبهایم را بوسید.
در حالیکه خودم را عقب میکشیدم گفتم: ماری برو بیرون تا لباسهایم را عوض کنم.

پوزخندی زد و پرسید: چرا؟
با بی صبری گفتم: گوش کن. من جلو زنهای لخت نمیشوم.
- از کی اینطور محبوب شده‌ای؟
- «ماری» آن شب هوا تاریک بود ولی حالا اطاق روشن است و علاوه بر اینها برای این کار زود میباید.

«ماری» لبخند دیگری زد و بی آنکه سخنی بگوید از اطاق خارج شد.
سرم را از پنجره بیرون برده و نگاهی به چمن انداختم. عده زیادی زن و مرد مشغول دویدن و کلف بازی بودند و بعد برای انتخاب برنده همه دورهم جمع شدند و من به آرامی تنگ آب را از روی میز برداشته و از بالا بر سرشان ریختم مردها و زنهای جیغ زنان و خنده کنان پراکنده شدند و باز بادامه بازی برداختند.

چند دقیقه بعد در حالیکه شلوار کوتاهی پوشیده و پیراهن راه راهی بتن داشتم را کت تنیس را برداشته و از اطاق بیرون رفتم و «ماری» در پائین پله‌ها بطرف من آمد و هر دو خنده کنان بسمت چمن رفیم، «میرنا» هم بمعامله‌ای شد و فهمیدم که «ماری» از اینکه توانسته مرا تنها گیر بیاورد سخت ناراحت است.

وقتی که به گروه مهمانان پیوستم نسخه دوم «ماری» یعنی خواهرش

«استر» هم بطرف ما آمد گفت که مرا فی الفور شناخته و صمیمانه دستم را فشرد و بیاد گرفته «شارلوت» که اظهار داشته بود این دو خواهر از حیث اخلاق باهم مغایرت زیادی دارند افتادم.

من در عمرم ابد آننیس بازی نکرده بودم و وقتی که باصرار مهمانها و «ماری» به بازی پرداختم، در همان دور اول چنان با راکت زیر توپ زدم که توپ از روی دیوار گذشته و از نظر ناپدید شد و باز یکنان با اوقات تلخی مجبور شدند راکت ها و توپها را جمع کنند و «ماری» که گویا از اینسکه بازی را بهم زده ام خوشحال بود با من بطرف نیمکتی آمد و در حالیکه کنارم نشست گفت: «مایک»، چرا وقت خودت را اینجا تلف میکنی و به اطاق خلوتی نمیروی؟

با آرامی گفتم: ماری تو چقدر کم حوصله هستی و من نمیدانم چرا مثل خواهرت نمی باشی.

«ماری» خنده کوتاهی کرد و گفت: شاید هستم.

- آه چیزی نیست. ولی خواهرم «استر» هم سر بزیر و با کرم نیست.

از کجا میدانی که او دختر نیست.

«ماری» خنده ای کرد و دستهایش را زیر پاهایش نهاد و گفت: از

آنجا که دفترچه خاطراتش را خوانده ام

دستش را گرفته و از جا برخاستم و گفتم: بیا بطرف بار برویم و

قدری مشروب بخوریم.

از روی جاده سنکریزه ای گذشته و وارد سالی شدیم که بار طولی

در یک قسمت آن بچشم می خورد و عده ای از مهمانها جلو آن نشسته و مشغول

نوشیدن مشروب وصحبت بودند : من و «ماری» هم کنار هم نشستیم و به متصدی بار دستور دو لیوان ویسکی دادیم .

در دلم «ماری» و «شارلوت» را باهم مقایسه کردم و به این نتیجه رسیدم که «ماری» زنی است جذاب . . . ولی «شارلوت» جذاب تر از او میباشد .

پس از نوشیدن مشروب باهستگی از جا بر خاسته و بدون آنکه توجه «ماری» را جلب کنم به اطافی که در آن خانه ییلاقی بمن تخصص داده شده بود رفتم و لباسهایم را عوض نمودم و دوست همیشگی خود یعنی طپانجه ام را در غلاف نهاده ویر دوش آویختم و کتم را روی آن پتن کردم و احساس آرامش بیشتری نمودم و به بار رفتم .

افراط در نوشیدن مشروب حال مرا بهم نزد ، ولی در عوض کیج شده و باطاق خودم بر کشتم روی تخت خواب افتاده و چشمهایم را بستم و فقط وقتی بخودم آمدم که «شارلوت» روی من خم شده و شانه ام را تکان میداد بآرامی از جا برخاستم و شارلوت خنده کتان گفت . آیا اینطور از من پذیرائی میکنی ؟ من فکر کردم که لاف جلو دروازه منتظرم میشوی . چشمهایم را کاملاً گشوده و گفتم : آه ، سلام عزیزم . ساعت چند است ؟ «شارلوت» اول بوسه ای از گونه ام برداشت بعد گفت هفت و سی دقیقه .

- ، پس من يك روز تمام خوابیدم

- بلکه تقریباً و حال لباس بیوش و به سالن غذاخوری بیاتاشام بخوری

وس میخواهم «میرنا» را هم ببینم .

بطرف روشویی رفتم و صورتم را شستم بعد چین های کتم را صاف کردم

وازیله‌ها پائین رفتند .

«ماری» بادی‌دن من دوان دوان جلو آمده و باخوشحالی گفت : مایک من و تو کنار هم پشت میز غذا می‌نشینیم .

مهمانها همه جمع شده بودند من روی یکی از صندلیها کارنی که اسم من بر آن نوشته شده بود یافته و نشستم . «شارلوت» درست در مقابل من نشسته بود و سخت از این امر خوشحال شدم . در کنار وی «میرنا» قرار گرفته و هر دو در کوشی با هم به صحبت پرداختند . «ماری» مرتباً پایش را از زیر میز به پای من میمالید و با ناراحتی خودم را کنار کشیده و نگاهی به مهمانان انداختم ولی هیچکدام از آنها را نمی‌شناختم فقط قیافه مرد لاغر اندامی که لباس خاکستری رنگی بتن داشت و در گوشه راست میز نشسته بود بنظرم آشنا رسید و وقتی که خوب او را از مد نظر گذراندم یکمرتبه یادم آمد که ویرا آنشب هنگام ورود به خانه عمومی «ژوان» که «ایلین» و «هال کاین» در آنجا بقتل رسیدند دیده‌ام و سلفقه‌ای به «ماری» زده و آهسته پرسیدم : آنکه در گوشه راست میز نشسته کیست ؟ «ماری» نگاهی به چنگال که در دست من بود و آن را بسمت آن مرد گرفته بودم انداخت و گفت : این مرد مباشر ما آقای «هارمون وایلد» میباشد . چرا ؟ - هیچ ، قیافه بنظرم آشنا رسید .

- صحیح . او سابقاً یکی از مبرز ترین و کلای جنائی کشور بود . «شارلوت» از جلو و «ماری» از پهلو مرتباً پاهای خود را پاهای من میزدند و «شارلوت» که متوجه شده بود بطور دوستانه با «ماری» صحبت میکنم چشم غم‌آلودی گرفت و من خود را جمع کردم و ماری زیر گوشم گفت : عزیزم بعد از رفتن او تو امشب مال من خواهی شد .

صرف شام درسکوت بایان پذیرفت و من همراه «شارلوت» و «میرنا» برای «واخوری از سالن خارج شدیم. اتومبیلهای زیادی جلو خانه پارک و چون همه نمیتوانستند اشغال شده بودند، «میرنا» و «شارلوت» دستمالهای خود را روی چمن پهن کردند و هر سه روی آنها نشستیم و چند لحظه بعد نورافکنها روشن شدند و تنیس بازها برای بازی به چمن ریختند و «میرنا» بعد از اینکه سردش است من و «شارلوت» را تنها گذاشته رفت و درست به محض رفتن او «ماری» بیدار شد و کنارم نشست و خطاب به «شارلوت» گفت آیا می توانم چند دقیقه با «مایک» قدم بزنم و او را به عده ای از دوستان معرفی کنم؟

«شارلوت» چشمتی بمن زد و گفت: آه البته.

«ماری» دست مرا گرفته و بسمت دیگر چمن برد و بعد قدم زنان بطرف پیشه ای که آنجا وجود داشت روان شد و من با تعجب ساختگی پرسیدم: «ماری» پس این اشخاصی که میخواهی مرا با آنها معرفی کنی کجا هستند؟

«ماری» دستش را زیر بازویم انداخته و گفت: چرا اینقدر کودنی؟ من فقط میخواستم باتو تنها باشم.

— گوش کن «ماری» این کار فایده ای ندارد و آتش هم نمیبایستی این کار را میکردیم. آخه من و «شارلوت» ناهار شده ایم و خوب نیست من باتو دیده شوم.

«ماری» خودش را بمن چسباند و گفت: آه، ولی من که ننگفته ام با من ازدواج کن.

بایی حوصلگی گفتم: گوش کن «ماری» تو دختر خوبی هستی و من

دوستت دارم ولی کم کم داری مزاحمم میشوی و مرا ناراحت میکنی. «ماری» دستم را رها کرد و من بسختی چهره‌اش را میدیدم و چند لحظه بعد مام از پشت ابرها بیرون آمده و نور آن بیشتر را روشن ساخت. «ماری بزمره کردن آواز پرداخت و گفت: آیا مرا فقط يك بار خواهی بوسید تا تورا راحت بگذارم؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم: آما البته ولی فقط يك بوسه. و پس از ادای این حرف دستهایم را دور کردن «ماری» حلقه کرده و او را بطرف خودم کشیدم. بوسه‌ای را که از لبهایش گرفتم تا آخر عمر از یاد نخواهم برد. طوری خودش را بمن چسبانده بود که کوئی وجود مادونفر درهم حل شده. تنها صدائی که می‌شنیدم همه‌به دور دستی بود و عاقبت خود را عقب کشیده و اثر ماتیك را از روی لبهایم ياك کردم و کردو خاك را از روی لباسهایم تمیز نمودم.

«شارلوت» همانجا که او را ترك کرده بودم نشسته و خسته بنظر میرسید و مرد جوانی هم پهلوی او قرار گرفته و باهم مشغول صحبت بودند. از دیدن این منظره دیوانه‌وار جلورفتم و «شارلوت» را که کت آبی رنگش را پوشیده بود صدا زدم. «بآرامی ازجا برخاست و بطرف من آمد و پرسیدم: «مایك» چقدر دیر کردی. کجا رفتی؟

— چیزی نبود و من بزحمت خود را از دست آژن خلاص کردم راست

میکوئی:

— بله دروغم چیست.

در این موقع بازی تنیس پایان یافت و همراه با همه‌به و غرش بازیکنان صدای جیغی هم از داخل خانه بگوش رسید. بازیکنان همه خاموش شدند

و جیغ زنانه چند بار دیگر تکرار شده و بعد مبدل به ناله گشت
دست «شارلوت» را رها کرده بطرف خانه دویدم . مقصدی «بار»
بارنگر روی پریده جلوی درب سالن ایستاده و قدرت تکلم از وی سلب شده
و باترس و وحشت اشاره‌ای به پله‌ها کرد و من دوبله یکی بالا رفتم .

طبیعه اول باطافهای رخت کنی و غذا خوری اختصاص داشت و کلفت
خانه مد هوش بر زمین افتاده و در کنار او جسد «میرنا» که سوراخ گلوله
در شتی در سینه‌اش دیده میشد قرار داشت . «میرنا» هنوز هم دستهایش را بر سینه
فشرده و چنان مینمود که قصد دارد از خودش دفاع کند .

نبض او را گرفتم ولی قبل از رسیدن ما جان سپرده بود .
مهمانها در پائین پله‌ها جمع شده و همه باترس و وحشت بهم میگریستند
و من بمقصدی باردستور دادم تا در برابر پیچند و سپس کوشی تلفن را برداشته
و به دروازه بان دستور دادم تا دروازه‌ها و بیلاق را ببندد و بعد دوان دوان از
پله‌ها پائین رفتم و سه نفر که البسه کار بتن داشتند و گردن کلفت بنظر میرسیدند
و یکی از آنها باغبان و دومی و سومی کارگران بیلاق بودند انتخاب کرده
و پرسیدم . آیا در اینجا تفنگ وجود دارد ؟

باغبان سرش را تکان داد و گفت بله و چند عدد تفنگ شش تیر و یک
هفت تیر سی کالیبری در سالن کتابخانه هست .

با صدای بلادی گفتم : بس زود باشید مسلح شوید چون در اینجا قتلی
بوقوع پیوسته و قاتل در همین حوالی است مراقب اطراف باشید و هر کس
که قصد فرار یا خروج داشت بمسئولیت من بکشید .

سرایداردهانش را کثودتا اعتراض کند ولی بتندی کارت کاراگاهی
خود را بیرون کشیده و نشان دادم و وی بی آنکه حرفی بزند همراه سایر
مستخدمین وارد کتابخانه شده و لحظه‌ای بعد با تفنگهای شکاری بر گشتند .

مهمانها همه گردهم جمع شده بودند و من دستم را بعنوان سکوت بلند کردم و به تعریف جریان پرداختم چند نفر از زنها غش کردند و همه‌ای بین حضار در گرفت و من دوباره دستم را بلند نموده و گفتم: سعی نکنید اینجا رانرك نماييد چون بضررتان تمام ميشود، زیرا عده‌ای در اطراف كشيک ميدهند و بآنها دستور داده‌ام كه هر كس را كه از اينجا خارج شود تير بزنند همه ساكت باشيد چون ميخواهم سئوالاتي بكنم.

«شارلوت» بارنك روئي پريده نزديك شو گفت: ما يك چه كسي كشته شده؟

با صدای بلندی گفتم: كسي كه بقتل رسیده (میرنا) می باشد و قاتل او هم در همین حوالی و محتملا همین جا میباشد.

— ما يك آیا از دست من كمكي برمی آيد؟

— بله، برو و خواهان (بلامی) را پيدا كن و با اينجا بياور.

(شارلوت) مطيعانه دور شد و من متصدي وحشت زده بار را فراخواندم

و پرسيدم: بگو ببينم چه كسي داخل اينجا شده؟

— قربان من كسي را ندیده‌ام فقط نيم ساعت پيس آن دختر كه مرده

وارد سالن شد.

— از درب عقب چطور؟

— قربان آن درب بسته و قفل است و تنها راه ورود و خروج اينجا

ميباشد و هيچكس غير از آن خانم داخل نشده.

بسا عصبانيت گفتم: بگو ببينم تو اينجا يعني بار را تر ك

نكرده‌اي؟

متصدي بار جواب داد: قربان من فقط يك بار با بار رفتن تا يك بطري

آجیو بخورم . ولی این را به خانم «بلامی» نگوئید .

بندی گفتم : رفتن و بازگشت تو از انبار مشروبات چقدر طول کشید ؟

حتماً قاتل در همان فرصت مختصر داخل شده و بعد از اجرای نقشه خودش گریخته .

متصدی بار سرش را بین انداخت و من دوان دوان به طرف عقب ساختمان رفتم ولی پنجره ها همه بسته شده و درب عقب و درب اطافهای خواهران دو قلو هم قفل شده بود . نگاهی با طرف انداختم ولی متوجه شدم که هیچ راه فرار دیگری وجود ندارد و میشد حدس زد که قاتل هنوز هم در ساختمان پنهان باشد .

با سرت از پله ها بالا رفتم ، مستخدمه کم کم بهوش می آمد و من او را از جا بلند کردم . رنگش پریده و بسختی نفس میکشید و در همان موقع «شارلوت» و خواهران دو قلو هم رسیدند .

حال کلفت مساعد پاسخ گفتن نبود و من به «شارلوت» گفتم که تلفناً به (پات) خبر بدهد و زود برگردد و ماری و خواهرش «استر بلامی» را تحیر و وحشت جلو آمده و مستخدمه را به طرف نیمکتی بردند و من نگاه دیگری به اطراف انداختم و سپس به آن که قاتل در آن بوقوع پیوسته بود رفتم و درب را از پشت سرم بستم و مطمئن بودم که آنار انگشتان قاتل هیچ جا ثبت نشده .

«میرنا» کت آبی رنگش را بر تن داشت و من از این امر حیرت کردم ، زیرا او این نهایت گرم بود . جسد «میرنا» جلو آینه قدی سالن قرار داشت و به وقت محل اسابت گلوله را معاینه کردم و فهمیدم که از طبایع همان قاتل مرمره شلیک شده همچنان که روی زمین زانو زده و زخم را معاینه میکردم یکمرتبه چشمم بگرد سفید رنگی افتاد که روی قالی ریخته شده و پشم های قالی بعقب

متعایل گشته و نشان میداد که يك نفر سعی کرده آن کرد را جمع کند با کتی از حیب در آورده و مقداری از کرد را در آن ریختم و دستم را روی کردن جسد نهادم هنوز گرم بود ولی با آن هوای خفقان آور امکان داشت که ساعت های متوالی گرم بماند .

دستهای «میرنا» طوری بهم حلقه خورده بود که کوئی بازنجیر بسته شده اند و مقداری از کنش مجاله شده بود و فهمیدم که بدون در و رنج مرده . دستم را زیر کت برده و طیانجه ام را از میان غلاف بیرون کشیدم .

۱۳

کاملا واضح بود که قاتلی در خانه میباشد و میبایستی هر چه زودتر او را پیدا کنم و متعیر بودم که وی به چه منظوری «میرنا» را بقتل رسانده همچنان که هفت تیر را بدست داشتم بفکر فرو رفتم . «بو بو» عامل بخش مواد مخدره بود و «جک» که به بعضی از سرارپی میبرد کشته میشود و از تمام این جریان پی برده میشد که هر چه هست مربوط به مواد مخدره و فحشاء میباشد .

با آرامی از جا برخاسته و با احترام میت کلاهم را از سر برداشتم و از اطاق خارج شدم . مستخدمه روی صندلی نشسته و «هاری» و «استر بلای» پشت در ایستاده و مشغول نوشیدن ویسکی بودند و «شارلوت» در حالی که بارچه مرطوبی در دست داشت به طرف کلفت رفت و آنرا بر پیشانی او نهاد و من با آرامی پرسیدم: آیا قادر به صحبت هست ؟

۔ بلہ ولی باہلایمت بااورفتار کن ۔

کنار مستخدمہ زانو زدہ و دستش را در دستم گرفته و گفتم : آیا
حالت خوب است ؟ اول بیچند سوال من پاسخ بدہ و بعد برو قدری استراحت
کن ۔ آیا توبہ رو دباخروج کسی را دیدی ؟

۔ خیر ، من در آشپزخانہ مشغول شستن ظروف بودم ۔

۔ صدای تیر را شنیدی ؟

۔ خیر ۔

رو بمتصدی بار کردہ و برسید نوچطور و آبا صدای تیر را شنیدی
یاخیر متصدی بار پاسخ منفی داد و فهمیدم کہ باز صداخفہ کن روی لولہ
طلپانچہ قاتل وصل بودہ دوبارہ رو بمستخدمہ کردم و پرسیدم : اگر تو در
آشپزخانہ بودی پس چرا بطبقہ بالا رفتی ؟

۔ رفتم تارختخواہا را مرتب کنم و بمحض آنکہ از پلہا بالا رفتم

چشم بمجدآن خانم افتاد ،

با آرامی پرسیدم :

۔ آیا چیزی را ہم لمس کردی ؟

۔ خیر ، چون از حال رفتم ۔

رو بہ «شارلوت» کردہ و گفتم ۔ (شارلوت) اورا بہ اطاق خواب پیرو
کاری کن تا استراحت نماید ۔

(شارلوت) و «استر» مستخدمہ را کمک کردہ و باطاق خواب بردند ۔

«ماری ہلامی» بیایی مشغول نوشیدن مشروب بود ، درحالیکہ بطرف پلہا
میرفتم خطاب بسریدار گفتم : هیچکس داخل و یا خارج نشود فہمیدید ،

سریدار سرشراجنیاندد و در ب را از داخل بست ۔

کاملاً مطمئن بودم که قاتل در همان حوالی است و هیچ راه فراری جز در ب سالن نداشته و میشد این فکر را کرد در حین که متصدی بار با اندازه یک دقیقه داخل انبار شده ، قاتل وارد خانه گشته ولی فرصت فرار نداشته و حتماً در خود ساختمان پنهان شده .

در ب های تمام اطرافها بسته شده بودند و سالن در انتهای راهرو قرار داشت و من بتندی پنجره را باز کرده و تگاهی بکف سنگی حیاط که در فاصله پانزده پائی قرار داشت انداختم و اگر برفرض محال قاتل از آنجا پائین می پرید بطور قطع بایش میشکست سر مرا قدری بیشتر از پنجره خارج کردم و یکمرتبه چشمم به نردبام حریق افتاد . مسئله روشن شد ... قاتل بعد از انجام جنایت خود از راه پنجره گریخته بود .

متفکرانه از سالن و راهرو بیرون رفته و بطبقه پائین قدم گذاشتم و «ماری بلای» همچنان مشروب مینوشید و بموقع او را از این کار بازداشتیم ، زیرا کاملاً مست شده بود .

مدت یکساعت و سی دقیقه همچنان در سالن بتحقیقات بدون نتیجه ای پرداختم تا آنکه صدای قدمهایی از بیرون شنیده شد و به سرایدار دستور دادم تا در ب را باز کند .

«پات» و عده ای از پلیسهای محل داخل شده و مستقیماً به محل وقوع جنایت رفتند و من تمام جزئیات امر را شرح دادم .

پزشك قانونی روی جسد خم شد و «پات» از وی پرسید : آیا خیلی وقت از مرگ اومی گذرد .

پزشك کره ای به ابروانش انداخت و اظهار داشت : تقریباً دو ساعت از مرگ او گذشته ولی البته چون هوا گرم است تشخیص این امر قدری

مشکل می باشد .

«پات» روبهمن کرد و پرسید :

- همه اینجا جمع شده اند .

- بله ولی بهتر است فهرست اسامی مهمانها را از «استر» بگیریم و

من عده ای را برای مراقبت باطراف گماشته ام .

- بسیار خوب ، پس برویم پائین .

برخاسته و همراه «پات» بسالن رفتیم و در آنجا «پات» همه حضار را داخل اتاق پذیرائی کرد و فهرست اسامی آنها را از «استر بلایمی» گرفت و بحضور و غیاب آنها پرداخت و هر کس که اسمش خوانده میشد و حضور خودش را اعلام میکرد روی زمین می نشست و پلیس ها کاملاً مراقب بودند تا کسی حقه نزنند و تازه نصف بیشتر حضار نشسته بودند که «پات» با صدای بلند گفت : آقای هارمون وایلدر .

هیچ پاسخی داده نشد و «پات» مجدداً تکرار کرد : آقای هارمون وایلدر .

باز سکوت ادامه یافت . مباشر خواهران «بلایمی» و همان مردی که من وود او را بقاشقه خانه ای که «هال کاین» و «ایلین ویکرز» در آن بقتل رسیدند دیده بودم ناپدید گشته و «پات» با سر بیکی از پلیسها اشاره کرد که نزدیک شود و سپس دستوراتی صادر نمود و مجدداً به خواندن اسامی پرداخت و اسم شش نفر را بیشتر نبرده بود که باز با صدای بلندی گفت :
- آقای چارلز شرمان .

این نام راسه مرتبه تکرار کرد ولی جوابی داده نشد و من رو به «استر» کرده پرسیدم :

- این چارلز شرمان کیست ؟

- وی معاون مباشر ما آقای «هارمون وایلدر» میباشد و موقع بازی تنیس

من او را بین حضار دیدم .

- صحیح ولی حالا ناپدید شده .

در این موقع انومبیل های پلیس هم سر رسیدند و «بات» نگاهی به فهرست انداخت و بعد مهمانها را بدستجات ده نفری تقسیم کرده و هر دسته را تحت نظارت یکی از پلیسها گماشت و مستخدمین و «شارلوت» و خواهران دو قلورا هم بدست من سپرد و خودش بمراقبت از دسته دیگری از مهمانها پرداخت و خطاب به همه گفت :

- تمام کسانی که اینجا حضور دارند مشکوک بقتل هستند . البته واضح است که همه شما این کار را نکرده اید و قائل فقط یک نفر است و من از همه شما تقاضا دارم که بشوالات مأمورین من بدقت پاسخ بدهید و بگوئید که در موقع بازی تنیس چه کسی به ملوی شما بوده و چه کسی محوطه بازی را ترک کرده و مجدداً برگشته .

همه سر خود را جنباندند و من دسته تحت نظارت خویش را بطرف ایوان بردم و بتحقیقات از آنها پرداختم . مستخدمین همه اظهار داشتند که همه در دو ساعت قبل در اطاق خود دور هم جمع شده و مشغول صحبت بودند و هیچکس از اطاق خارج نشده و «ماری» هم که در ساعت وقوع قتل بامن بود لذا خود بخود تبرئه می شود و «استر» هم که در تمام مدت بازی کنار بازیکنان ایستاده بود . پس از آنکه تحقیقات از آن عده خاتمه یافت و فقط «شارلوت» باقی ماند ، دست او را گرفته و بنهایی باطاق برگشتیم و در حالی که لبخندی بلب داشتم گفتم :

— خوب حالا تو بگو ببینم دو ساعت قبل کجا بودی و چکار میکردی؟
 «شارلوت» خنده کنان جواب داد: من همانجائی بودم که تو مرا
 ترك کردی.

— آء عزیزم ناراحت نباش.

(شارلوت) بوسه‌ای از گونه‌ام برداشت و اظهار کرد: خوب شوخی
 میکردم. حقیقت اینکه بعد از رفتن تو من با یکی از مهمانان موسوم به
 آقای «فیلدر» بگفتگو مشغول شدم و بعد به تماشای مسابقه تنیس پرداختم
 و بعد بجای اولیه برگشتم و همان موقع بود که تو برگشتی.

سرم را جنبانده و دست «شارلوت» را گرفتم و هر دو از اطاق خارج
 شدیم. «پات» هم از کار تحقیقات خود فراغت یافته و هیچ مدرکی بدست
 نیامده و «شرمان» و «وایلدر» بکلی ناپدید شده و اثری از آنها بدست نیامده
 بود و «پات» مهمانها را مرخص کرد و آن توده وحشت‌زده باشتاب از خانه
 خارج شده و در يك چشم بهمزدن خانه خالی شد و من بطرف «شارلوت»
 رفتم تا کتش را ببوشانم.

(ماری) بنخواب رفته بود و من با «استر» خدا حافظی و تشکر کرده
 و با اتفاق «شارلوت» سوار ماشین گشته و بدون آنکه حرفی بین ما رد و بدل
 بشود بحرکت پرداختیم و هر قدر که بر سرعت اتومبیل افزوده میشد آتش
 خشم و غضب من هم شعله‌ور تر میگشت.

بالاخره قاتل (میرنای) بیچاره را هم بقتل رسانده بود. اشك در
 چشمان (شارلوت) حلقه زده و شانه‌هایش بر اثر هق هق گریه تکان می‌خورد.
 دستم را دور گردنش انداخته و شرش را بطرف جلو کشیدم. تمام
 این جریان مانند کابوسی خاتمه یافته و شاید هم به نتیجه بدی منتهی میگشت.

یکساعت بعد انومبیل را در برابر خانه (شارلوت) نگهداشتم و
نکاهی بساعت انداختم. تقریباً نیمه شب بود و درب را برای (شارلوت)
کشودم و وی بالحنی مانم زده گفت: آیا داخل نمیشوی؟

- سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیر عزیزم و حالا میخواهم بخانه بروم و قدری فکر کنم.

- می فهمم. مرا ببوس.

صورتش را بعنوان خدا حافظی بوسیدم و (شارلوت) بآرامی پرسید:

- آیا فردا تو را خواهم دید؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم فکر نمیکنم ولی اگر فرصت

شد برایت تلفن میزنم.

- مایک خواهش میکنم حتماً با من تماس بگیر و الا تا روز دوشنبه

همدیگر را نخواهیم دید.

باحیرت پرسیدم:

- مگر روز دوشنبه چه خبر است؟

- روز دوشنبه (استر) و (ماری بلامی) از خانه بیلافی خود بشهر

می آیند و من آنها را برای صرف نهار دعوت کرده ام.

- بسیار خوب پس اگر من فردا تو را ندیدم روز دوشنبه برایت تلفن

میکنم و شاید تا آن موقع حلقه ازدواج را هم بخرم.

پس از ادای این حرف بوسه دیگری از لبهایش برداشته و خدا حافظی

کردم و بخانه رفتم و بدون آنکه لباسهایم را از تن در بیاورم روی تخت خواب

افتاده و بخواب عمیقی فرو رفتم.

بخودم نهیب میزد که امکان ندارد . ولی چرا ؟ چرا ؟ غیر از این راه حلی برای معما بنظر نمی رسید . مثل مردایی که انسان هر قدر در آن دست و پا بزند و تفرقا کند بیشتر در لجن فرو میرود ، من هم هر قدر بیشنرسی می کردم خودم را از آن فکر خلاص کنم ، موفق نمیشدم و برای آنکه شاید فراموش کنم و حتی وجود خودم را از یاد ببرم بنوشیدن مشروب پرداختن . ساعات و دقائق و ثانیه ها پشت سرهم میگذشت .

یخچال کم کم خالی شد و با ناراحتی روی تخت خواب دراز کشیدم و باز بخواب فرو رفتم و خوابهای وحشتناکی میدیدم . خواب دیدم که چهره های مخوفی بمن خیره شده اند و « جک » و « میرنا » هم جزو آنها هستند و قاتل مسلح در گوشه ای ایستاده و تمسخر کتان میخندید .

با وحشت از خواب پریدم و احساس می کردم که دهانم تلخ شده و دندانهایم را مساوا زدم ولی موفق به برطرف کردن آن طعم تلخ نشدم .

آفتاب کم کم طلوع میکرد و روز دو شنبه شروع میشد . يك روز تمام از خانه بیرون نرفته بودم . باران همچنان ادامه داشت با شتاب صورتم را تراشیده و صبحانه مختصری صرف کردم و از خانه بیرون رفتم و قبل از همه بچند « بار » سر کشی نمودم و اینکار را تا چند ساعت ادامه دادم و بعد نگاهی بساعت انداخته و متوجه شدم که ساعتش بعد از ظهر میباشد . با خستگی دستم را داخل جیب کردم تا بسته سیگارم را در بیاورم ولی یکمربنه دستم بیا کتی خورد و بادم آمد که محتوی گردی میباشد که از کنار جسد « میرنا » از روی قالی جمع کرده ام و نشانی نزدیکترین داروخانه را از متصدی بار پرسیدم و با شتاب از رستوران بیرون رفتم .

داروخانه تازه تعطیل میشد و من بتندی داخل شده و پاکت را

بدست داروخانه چی دادم و از وی خواستن کردم که کرد درون آنرا آزمایش نماید. داروخانه چی با بی میلی و اکراه پاکت را برداشت و پشت پاروان رفت و من بمرتب کردن کمره کراوانم در آئینه پرداختم و لحظه ای بعد وی در حالیکه با حیرت و سوء ظن بمن مینگریست پاکت را بدستم داد و بسردی گفت:

— این هروئین است.

نگاه دیگری بآئینه انداختم و از آنچه دیدم خون در عروقم منجمد شد. زیرا چشمان درخشان خودم را که حقیقت عربانی در برابر آنها نمودار گشته بود دیدم و بتندی پاکت را در جیب نهاده و سکه ای بداروخانه چی دادم. ابداً قادر بتکلم نبودم و تمام بدنم میلرزید. کلویم خشک شده دلم میخواست فریاد بزنم ولی باز بخود نهیب میزدم که باید خوشحال باشم. ولی چگونه می توانستم خوشحال باشم؟ پاسخ این «چگونه» را میدانستم ولی باز چگونه میتوانستم؟ نه صحیح نبود. باید خوشحال میشدم. زیرا بالاخره قاتل را شناخته بودم!

سیکاری آتش زدم و قدم بخیابان نهادم و با خونسردی تا کهای بطرف ساختمانی که مسکن قاتل بود روان شدم. خوشبختانه درب ساختمان باز بود و بدون زحمت داخل شده و از پله ها بالا رفتم.

درب سالن قفل شده بود اما بسهولة آنرا کشوده و همان گونه که انتظار داشتم سکوت بر آوارتمان قاتل حکمفرمایی میکرد. بدون آنکه چراغ را روشن کنم روی یکی از نیمکت ها نشسته و طبایچه چهل و پنج کالیر خود را بیرون کشیده و ضامن آنرا عقب زدم و منتظر قاتل شدم.

بله. بالاخره ماجرا خاتمه یافته بود و هر چند که مدت زیادی طول کشید تا قولی را که در برابر جسد «جک» در مورد پیدا کردن قاتلش داده بودم اجرا کنم، ولی عاقبت موفق شدم.

ولی دیگر تمام شده بود و بالاخره لحظه موعود فرارسید زیرا چند

دقیقه بعد درب سالن با هستکی باز و چراغ روشن شد و «شارلوت» قدم بداخل اطاق نهاد و بدون آنکه متوجه من شده باشد کتش را کند و در برابر آئینه دیواری ایستاد و در همان لحظه مرا که روی نیمکت نشسته بودم از میان آئینه دید و با وجود آنکه آرایش غلیظی کرده بودم مع هذا پریدگی رنگ وی را تشخیص دادم و در دل گفتم «بله جک، دوست عزیز، بالاخره قاتل تو را یافتم». این «شارلوت» زیبا و دوست داشتنی، این «شارلوتی» که تو حاضر بودی جانت را برایش فدا کنی و عاقبت هم بدستش گشته شدی، این قاتلی که عده زیادی را نابود کرد، بالاخره بدام افتاد.

غرق در این افکار بودم و «شارلوت» لبخندی زرد کاملاً معلوم بود که این لبخند اجباری است. زیرا در همان وحله اول فهمیده بود که پی بجریان برده ام و میدانست چرا با آنجا رفته ام، لوله طپانچه چهل و پنج کالیبر مستقیماً بموازات قلبش گرفته شده بود.

دهان و چشم هایش بر وی لبخند میزد و عاقبت با صدای جذابی گفت :
 — مایک عزیزم از دیدن تو چقدر خوشحالم. چرا برخلاف قولی که دادی برایم تلفن نکردی ؟ من سخت دلوایس شده بودم. راستی چطور داخل شدی ؟ حتماً «کاتی» در بر را باز گذاشته. آه مایک. آن طپانچه وحشتناک را اینجا تمیز نکن. من ناراحت می شوم.

با سردی و خشونت گفتم : — همین طور است.

«شارلوت» قدمی بجلو نهاد و گریه ای به ابروانش انداخت و اگر کس دیگری بود حتماً خیال میکرد او حقیقتاً از چیزی اطلاع ندارد، ولی من خوب میدانستم که این هم يك تظاهر و صحنه سازی میباشد و سرم را با هستکی تکان دادم و گفتم «شارلوت» دیگر فایده ای ندارد و من همه چیز را میدانم.

چشم هایش فراخ تر شد و فهمیدم که بیاد قولی افتاده که من به «جک» داده و سوگند یاد کرده ام که قاتل را بقتل برسانم. هفت تیر را همچنان

نکپداشته بودم و «شارلوت» با وحشت و بالکنت زبان گفت: ولی...
 حرفش را بسردي بریده و گفتم: خیر «شارلوت» بگذار خودم
 همه چیز را برای تـعریف کنم. قدری در کار خودم اـهـمال کردم ولی بالاخره
 موفق شدم. شاید تا دیروز من حرفهای تو را باور میکردم ولی امروز دیگر
 اینطور نیست و خیلی خوشحالم از اینکه قاتل خونسردی را بـدـا م انداختم.
 اشك در چشمهای «شارلوت» حلقه خورد و من با خونسردی ادامه دادم
 نوزنی هستی که عاشق پول و ثروت میباشی و این را برای خرج کردن
 نمیخواهی بلکه برای حفاظت نکپداری لازمی داری.

«شارلوت با آرامی» دستهایش را به اطراف آویزان کرد و لبهای مرطوبش
 را نیمه باز نمود و اگر سوگند خود را بیاد نمیآوردم قطعاً از جا برمی خواستم و
 او را در آغوش می گرفتم و لبهایش را می بوسیدم ولی بخود نهیب زده و افزودم
 تو که عاشق ثروت بودی. از حرفه پزشکی کلیك خودت استفاده کرده و
 بسهولت مواد مخدره را بدست می آوری و برای نخستین بار با (هال کاین)
 برخورد نمودی و فریب ظاهر بچه گانه اش را خوردی و تصمیم گرفتی از وی در
 اعمال تبه کاری خودت استفاده نمائی ولی (هال کاین) برخلاف ظاهر، يك
 دانشجو نبود، بلکه کارهای مهمی انجام میداد و وقتی که فهمید تو در هانگام
 خودت را مرکز پخش و ساختن مواد مخدره نموده ای تصمیم گرفت که بطریقی
 از تو استفاده نماید.

«شارلوت» دستهایش را بلند کرده و پیراهنش را بر باهایش چسباند و
 با هشتکی بادست پستانهایش را بیرون انداخت و من بدون توجه ادامه دادم:
 تو و هال کاین با هم شراکت داشتید و هروئین می فروختید و بعد (جك) هم
 که با (هال کاین) رقابت داشت يك روز بفاحشه ای بنام ایلن ویکروز برخورد
 و چون با او در دانشگاه تحصیل میکرد جریان را پرسید و «ایلن» تمام موضوع
 را همانگونه که بمن تعریف کرده او هم شرح داد و «جك» برای آن که

کنجکاری خود را اثناء کند و بفهمد آن جوان یعنی «جان هانسون» که دختر
 ها را فریب داده و به فحشاء میکشاند کیست يك دوره سالنامه دوازده سال
 بیش از خریداری کرد تا عکس آن دانشجو را پیدا نماید و اتفاقاً در همان
 موقعی که مشغول مطالعه سالنامه بود تو که بخاطر معالجه زنش با او آشنا
 شده بودی بخانه اش رفتی و متوجه شدی که او عکس «هال کاین» را دو سالنامه
 یافته و ممکن است ویرا که بنام جملی «جان هانسون» تحصیل میکرد و برای
 فاحشه خانه ها دختر میبرد تسلیم بلیس نماید و «هال کاین» هم مجبور شود
 همه چیز را اعتراف کند و در آن صورت تو هم بدام میافتادی و بعنوان رئیس
 و دستور دهنده سازمان فحشاء و پخش مواد مخدره زندانی میشدی لذا راه
 علاج را در کشتن «جک» دیدی و با طبايعه ای که داشتی او را در اطاق
 خوابش بقتل رساندی و بعد برای آنکه از لحاظ روانشناسی حالات يك
 مردم مختصر را بدانی صندلی را زده زده عقب کشیدی و بعد که «جک»
 کاملاً جان سپرد تو سالنامه ها را برداشتی و فرار کردی و به خانه خودت
 آمدی. «شارلوت» بدون توجه به باز کردن زیب پیراهنش پرداخت و
 بعد پیراهن از تنش لغزیده و بر زمین افتاد و اندام زیبایش نمایان شد.
 با خونسردی گفتم: تو بعد از آنکه سالنامه را بردی فهمیدی
 که ممکن است «ایلین و یکرز» باز جریان به کس دیگری تعریف
 و «جان هانسون» یا به عبارت دیگر «هال کاین» بدام بیفتد لذا جریان
 را به «هال کاین» تعریف کردی و او را برای کشتن «ایلین و یکرز»
 فرستادی و خودت بدون جلب توجه مستخدمه ها و بعنوان اینکه در
 تاریکخانه عکاسی مشغول ظهور عکس هستی از خانه خارج شدی و
 بدنبال «هال کاین» به آن فاحشه خانه رفتی و در يك فرصت مقتضی درست
 موقعی که فیلم سکسی شروع شد و تمام ساکنین آن خانه در سالن جمع
 بودند تو بدنبال «هال کاین» وارد اطاق «ایلین و یکرز» شدی و هر دو را

بقتل رساندی و بعد بخیال اینکه خود مسئولین آن خانه و قبیله اجساد را یافتند آنها را بدون جلب توجه پلیس و یا کس دیگری از بین میبردند فرار کردی و اگر ما زود نمیرسیدیم ، همین کار هم میشد و ساکنین آنجا اجساد را از بین میبردند ولی ماهمه جا را محاصره کردیم و در اینجا تو بدشانسی آوردی. ولی در مورد «جرج کالکی» بدبخت که دوستش (هال کاین) قبل از مرگ جریان را برایش تعریف و تورا برود داده بود باید بگویم که تو مطلع شدی (هال کاین) داری دفترچه خاطراتی میباشد و چون امکان داشت تو را در آن دفترچه معرفی کرده باشد ، لذا به جستجوی آن پرداختی و (جرج کالکی) که اطلاع داشت تو دوستش را کشته و فهمیده ای که او هم از اسرار تو باخبر است دانست قصد جانش را خواهی کرد و خانه خودش را تغییر داد و چون مدرکی نداشت و نمیتوانست پلیس را خبر کند لذا طوری صحنه سازی کرد تا پای من بمیان کشیده شود و حتی یک روز هنگامیکه من و تودر پارک شهر قدم میزدیم بطرف تاثیر اندازی نمود و من حالا میفهمم که او قصد جان مرا نداشت و بلکه میخواست تو را بقتل برساند و (کالکی) بعد ادرمیان اوراق دوستش دریافت که وی دفترچه خاطرات خود را در اطافی در دانشگاه پنهان کرده و چون میداند در آن دفترچه شرح اعمال خودش ، یعنی اعمال (جرج کالکی) که آدم کش سازمان بود نوشته شده است ، لذا تصمیم گرفت اول دفترچه و مدارک را از بین ببرد و بعد تورا هم بکشد ، لذا به دانشگاه رفت و مدارک را سوزاند و چون دیگر مدرکی وجود نداشت که از اعمال سوء وی که در سابق برای سازمان تو انجام داده بود خبر دهد ، قصد خروج از دانشگاه و کشتن تو را کرد ولی من در همان موقع رسیدم و تورا اندازی شروع شد و من ویرا بقتل رساندم .

(شارلوت) شروع به در آوردن زیر پیراهن و سینه بند خود کرد و باز با خونسردی خود ادامه داد : بعداً نوبت به «بوو» رسیده و آن

مرد چشم و گوش بسته برای سازمان شما کار میکرد و البته نمیدانست شغلش چیست و خیال می کرد فقط يك مستخدم میباشد، روزی بسته کوچکی از تو دریافت داشت و تو به او گفتی که داروی سردرد میباشد و باید آنرا به یکی از بیماران تو برسانی و (بو بو) بدبخت هم بسته را برداشت ولی در وسط راه از دستش افتاد و پاره شد و او که میترسید هبدا تو عصبانی شوی، لذا متوحشانه به داروخانه ای رفته و عین همان دارو را در بسته تازه و مشابه ای خواست ولی داروخانه چی فوراً فهمید که محتویات بسته هروئین است و به پلیس تلفن کرد و بعد مقداری اسید بوریک که شبیه هروئین است در پاکتی ریخت و بدست (بو بو) داد و در همان موقع هم آن مشتری تو برایت تلفن کرده و اظهار میدارد که (بو بو) هنوز کرد را نیاورده و من آن روز در خانه تو بودم، آیا یادت می آید؟ بعد از آنکه برای اصلاح موی سر خارج شدم تو هم برای اینکه بدانی چه اتفاقی رخ داده خط سیر بو بو را تعقیب کردی و همان موقعی که او داخل داروخانه میشد و برا دیدی و آنقدر صبر کردی تا خارج شد و بعد او را با تیرزده و گریختی در آن موقع دیگر تمام شهود تو از بین رفته بودند و کسی وجود نداشت که هویت را بروز دهد و در نهایت مهارت طوری کارها را ترتیب دادی تا کسی از جریان بوئی نبرد. تا آنکه (میرنا) پیش آمد. البته تو بدو اقصاء قتل او را نداشتی و اتفاقی رخ داد که هنگام بازی تنیس تو فوراً نقشه ات را کشیدی و هنگامیکه من خوابیده بودم به منزل خواهران (بلا می) آمدمی و کتی آبی رنگ بتن داشتی که عین همان کت برتن (میرنا) وجود داشت. تو در جیب کت خودت چند بسته هروئین حمل میکردی که دو بسته از آنها را به (هارمون وایلدر) و دیگری به (چارلز شرمان) که جزو معتادین و از مشتریان تو بودند دادی و آنها هم چون کرد در جیبشان بود موقع آن پلیس فرار کردند و يك بسته در جیب باقی ماند و بعد کت خودت

را در اطاق رخت کنی کندی و (میرنا) هم همین کار را کرد ، تا آنکه در چمن «میرنا» اظهار داشت که سردش است و می رود تا کت خودش را بپوشد و در همان موقع بود که تو یادت آمد در جیب کت خودت يك بسته هروئین داری و چون کت های شما دو نفر مانند هم بودند ، لذا امکان داشت (میرنا) اشتباهاً کت تو را بپوشید و بعد که من همراه «ماری» دور شدیم تو هم از فرصت استفاده کردی و در موقعیکه متصدی بار به انبار رفته بود داخل خانه شدی و به طبقه بالا رفتی و در سالن با «میرنا» که اتفاقاً کت تو را پوشیده و بسته هروئین را در دست داشت و با حیرت به آن مینگریست مواجه شدی و چون «میرنا» خودش در سابق جزو معتادین بود بیدرنک آن کرد سفید را میشناسد و پی به جریان می برد اما تو به او مهلت ندادی و بایک کلوله او را بقتل رساندی و سپس با عجله کت (میرنا) و بسته هروئین را که مقداری از آن بر زمین ریخته شده بود برداشته و از راه نردبام حریق مجدداً داخل چمن شدی و البته همانطور که حدس زده بودی چون کت تو و (میرنا) مثل هم بودند کسی نمیتوانست شك ببرد که اینك عوض شده اند و میدانی من از کجا پی به این جریان بردم ؟ دیروز یکمربعه یادم آمد هنگامیکه با (ماری بلاهی) بطرف بیشه رفته و تو را در چمن تنها گذاشتیم کت بتن نداشتی ولی وقتیکه برگشتیم کت خودت را پوشیده بودی و من در آن لحظه چون ابداً در فکراین جریانات نبودم متوجه این نکته نشدم تا آنکه دیروز یادم آمد که متصدی بار اظهار داشته بود غیر از «میرنا» کس دیگری داخل خانه نشده . پس تو کنترا از کجا برداشته و پوشیدی ؟ همین جا بود که رشته افکارم را بهم مربوط ساختم پی به اصل ماجرا بردم آیا حقیقت جریان اینطور نیست شارلوت ؟ آن سالنامه هایی هم که از خانه «جک» برداشتی هنوز در قفسه کتب هستند . آیا باز حرفی داری ؟

«شارلوت» من گول نمیخورم و تو را هم بدست پلیس نمی سپارم تا وکیل

مدافع استخدام کنی و داد گاه برای تشکیل شود چون و کیل مدافع تو در برابرین مدارك قادر به انجام هیچ کاری نخواهد شد و در داد گاه هم محکوم میشوی و من خودم این داد گاه را تشکیل میدهم و هر چند که بینهایت تو را دوست دارم ، معذرت را اجرا می کنم چون آدم عادل هستم تو را محکوم به مرگ مینمایم .

«شارلوت» در این موقع زیر پیراهنی خودش را هم در آورد و پوست برنزه اش نمایان شد و در حالیکه دستهایش را بجلو دراز کرده و زبانش را روی لبهایش میکشید قدمی برداشت و بمن نزدیک شد ، رایحه کیسواش مانند عطر خوش بوئی در من اثر گذاشت و نفس عمیقی کشید و خم شد و در حالیکه دستهایش را حلقه کردم میکرد ، سینه اش لرزید و نجوا کنان گفت : مایک تو خیلی زیرك هستی . بله تمام حرفهای حقیقت دارد ولی هر چند که من زیاد دروغ گفته ام اما حالا حقیقت را میگویم . تو را دوست دارم و ... غرش طبا نچه چهل و پنج کالبر اطاق را بلرزه انداخت و «شارلوت» بر اثر اصابت گلوله من به عقب متمایل شد و چشمهایش از حدقه درآمدند و بعد با هستگی با شکم سوراخ شده و خونین بر زمین غلطید ، از جا برخاسته و طبا نچه ام را در جیب گذاشتم و نگاهی به عقب انداختم و نفس راحتی کشیدم . زیرا طبا نچه بزرگ که خفه کنی بر لوله آن نصب شده بود ، درست بالای سرم و در محلی که کلدانی قرار داشت ، دیده میشد و آن زن دیو صفت باز میخواست یکی دیگر بر قربانیان خود بیفزاید . نگاهی به جسدش انداختم . خون تمام سینه اش را پوشانده بود و در حالیکه با هستگی تکان میخورد و نفس میکشید زیر لب گفت : چطور . . . چطور توانستی این کار را بکنی ؟

قل از آنکه چشمهایش را برای همیشه ببندد و نفس آخر را بکشد .

با خونسردی گفتم : خیلی آسان و راحت و بدون احساس تأسف . پایان

از انتشارات سعدی

خمیابان مصدق جنب بیمارستان اخوان تلفن ۶۶۴۵۲۴

بها ۱۵۰ ریال